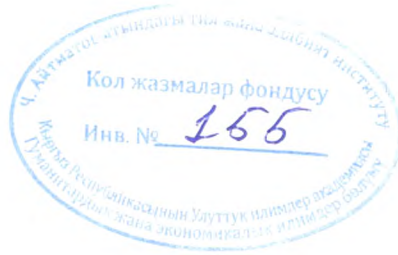


~~52~~ 119

78



CXIX

---

78

119-78



بکام دل مژه نکند سرگردان حیرت	ز انماهی صیقل قفس آینه تما
گذشت محمل نا که از سودا تجیر	که عمرهاست ننگت بر این آینه تما
بضمم از تو بیدل چه ممکن است رسیدن	همین بس است که تمثال بر این آینه تما

ای خیال قامت آه ضعیف از اعصاب	بخت نظار بارالغیرت شورش صفا
نشأ صد خم شراب ز چشم غمش زده	خوبنها صد جبین از بخلی وایت یک ادا
بچه آینه هزارت چشم حیران رود	بجو کمال کجبان جمع پریشانی افشا
تج مرقعات آب باز دامن میکشد	کرد خطت میدهد آینه دل را حلا
بسته بر بال اسیرت نامه پرواز تاز	خفته در خون سینه جوشگر از بقا
از صفای عارضت جای هیچکس عرق	از ننگت طره ات دل میدجای صدا
لعل خاموست که از موج تبسم دم زند	غنچه سازد در جبین بر این از نخلت قبا
از نکاست نشأ با بالید هر مرقعات	وز خرامت فتمها جو سید با پیش با
هر کجا ذوق تماشا سیت بر اندازد نقا	کینت کردد دیگره بر هم زدن صبر از ما
که رجال عم سازد در خست نظاره	مردمک ز دید پایس از ننگه کیر دها
آخر از خود فتمم راهی بضمم ناز برد	سو ختم چند آنکه با خود تو کشم آشنا
عمرهاست در هوایت بال عجزی میزند	تا کجا پرواز کیرد بیدل از دست دعا

<p>از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ  میکنند دست پانال تلقین سنگ  گر شود امن بخون لعل رنگین سنگ  آتشم فهمید آخر خانه زین سنگ  شیشه اینجا میکشاید بخت بین سنگ  ای سر ترا چند خواهی کرد بالین سنگ  آرمیده اینقدر که در سنگین سنگ  کوشش اگر جابهست دهر بر سینه مگرین سنگ</p>	<p>گر کنم با این سر بر بالین سنگ  من بد ز نار سائیه چنان دزدقم  از حسد رنگ از دل توان دید آنگاه  چون صد هر کس بر یکا میرد ز رنگ و هوا  از سنگت ماصدای سگوه توان یافتن  دید بیدار را خواب کران بیند نیست  ساز این که سار غیر از ناله اینکند  صاف دل مفت عیش است از سر برین</p>
--	---

خواب غفلت میدهد باد در کاب انبوج اشک

در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ

<p>کسی از چین ابر و سکه خواند بعبت  از نسیح طوطی توان آموختن سیرن مقال  که برین بوی خواهد سوخت فانوس سنا  سحر برده کردد غنچه تصویر قارا  همان حکم عدم سپد اثرهای خیال  تصور غنچه توان کردن جمال باشا را</p>	<p>که از سوی میا شهرت هدنازک خیال  زبان خال خط دارد حدیث کنگرلس  ز نیزنگ حجابش غلام یک بقدر غم  نسیم دامن او که رسد گاه خرامیدن  خیال از دهانه او نشانم میدهد اما  بهر نظر حسن سوخی رنگ کردار</p>
---	---

دل از خود میرود بگذارتا مغان با  
قناعت پیشه مشارک از هر صفت غنا  
حباب باد پیمای تو و همی در قفس در  
همه که عکس آفت در آینه جادو

جز بر آخر منزل میکنم هیز نالی را  
گینگاه هوسها کرد وضع با سوالی را  
تو شمع هستی اندیشه فانوس خال را  
بنام دستکاه علم بی انفعالی را

نیاید غیر اشک از پردما می چشم ما بیدل  
حریر ما بیدل دارد هوای پرسکالی را

هر کجا تسلیم بند در میان شمشیر را  
سرکشی و قف تو وضع کن که بر کردون  
تا بخود جنبی سرفکنده خاک و بس  
بمیل آهنکان تسلیمت مهتاب کرده اند  
حسن نام در ادب و در اقبال عاقلان  
گشت از خواب کران چشم خون مادر  
ز ایل از زینت نکردد جوهر مردان  
بر شجاعت پیشه نکت از تو در نزد

میکند چون موج که هر بزبان شمشیر را  
میکند که ای سپهر که ای گمان شمشیر را  
کو بیاید و یزد غرور از آسمان شمشیر را  
چهره شوقی که داند آستان شمشیر را  
قبضه که انکت حیرت در دمان شمشیر را  
میکند میاک بر سنگ فشان شمشیر را  
قبضه نبرد از بر سر مانع مدان شمشیر را  
حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را

در لب اغر کن ای قاتل نهان شمشیر را

بمیل موج میم زخم همان خمب سازه

آرزو مند ترا سیر گلستان آفت  
 سوختن در هر صفت منظر عشق آفتاب  
 عشا در نیست در خمی نه تحقیق لیک  
 کرد اداری تو هم خون ز غم با  
 در طریق نفع خود کس نیست محتاج دل  
 خوش نما بود به پیری عرض از عیب  
 بر بید وصل مشکل نیست قطع زنده

انگشت کل تیر به صاحب ناسورا  
 مسرب پروانه از آتش ندانند نورا  
 دار بالا برد سوز نشاء منصور  
 می شد مخصوص نبود دانه انگورا  
 بی عصاره دهن معلوم شد کورا  
 لاف گرمی سر با نکوت کافورا  
 شوق منزل میکند زد یکا دورا

نغمه هم در نشاء بیما قیامت میکند  
 موج می تارست بیدل کاشه طنبور

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون  
 در سراز سوخی نمیکنی کل سودای من  
 داغ هم در سینه ام با حشر دیدار  
 ساز من آزاد اما آهنگ من آوار  
 کورم تیغ که در عسرت که انشای ناز  
 از لب خاموش طوقا چون با صلح  
 عمر رفت دامن نوید از دستم رفت

لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا  
 خم جبابه میکند سوز فلاطون مرا  
 چشم مجنون نقش بار بوده با سون  
 از تعلق تار نتوان بست قانون مرا  
 مصرع رنگین نوید موجود خون مرا  
 این جبابه نفس بل بست جیغون  
 ناز بست بر بن بخت و ازون مرا

داغ یا نم ناله را در حلقه حیرت نشاند  
عشق میبازد سراپایم بقتل عمر بخوب  
غالم بیدل ز کرد ترک ناز بهای سخن

طوق قمری دام زده سر و سوزن مرا  
خاک سربها سبیلی بید مجنون مرا  
مید خطا کند فکری شبخون مرا

شوق اگر برده سازد حسرت سورا  
درد دل در برده محو تم خون میخورد  
چاره سازان در صلاح کار خود بجای  
ما ضعیفان را ملائیم طینت دایم است  
زندگانی سیوه عجزت باید پیر برد  
عشتره گرفت میباید بکلفت سخن  
غفلت سرشار مستغنیست از سبب  
در نظر داریم مرگ از اهل فارغ نه ایم  
اعتبار در در عشق از وصل بر هم میخورد

عرض یک خمیازه صحرامی کند مخمورا  
از تخیر خشک بند کرده ام ناسورا  
به نسا زدموم زخم خانه زنبور را  
مشکل است از روی کجاست که نشن سورا  
نیست سرد ز دیدن از پشت دتا مزدورا  
درد هم صاف بهر سر خوشی مخمورا  
خواب که مژگان بند دیدهای کور را  
میس بادیدن نسند مانع خیال دورا  
زنگ با التیام آمینه ناسورا

زندگانی حشیت از ضبط انف غافل است  
در تنگم ذکر حسانها بلند آوازه است

بهر آرا میند دارد در دفتر کافورا  
چینی حاکم را مگر بادی کند فقورا

بیدل زانند بیدار او هام باطل سوختم

بر سرد غم فشان خاطر منصورا

ز بخت نارسا گرفت دستم کردن مینیا  
 درین میخانه تا ساعز گشی سازند کن  
 زبان تا ک تا دم میزند تجال می بند  
 بهاری در نظر کل میسند اما نمیدم  
 خیال مستی آنچشم هر جا میفروشد  
 نشاط جاودان خواهی دارا صیدا لغت  
 نوای غافل صراپایانه عزت نمیگیری  
 بخود بالیدن کردون بود در قفس در  
 می در چشم دارم الوداع ای هم خموری  
 اگر سنگ سوت هست فال هرگز سوز

مگر مژگان دماندا شنک گیرد در مینیا  
 کلو سبیل می افشرد خندیدن مینیا  
 که برق می نمیکند مگر در خرمن مینیا  
 بطبع غنچه نازکت باخون در تن مینیا  
 عرق بیرون کشد شرم از حسین و مینیا  
 که سینه ما موقوف بدست آورد مینیا  
 که عشرت جام در خون میزند از مینیا  
 جلا می زاید از کیفیت آستن مینیا  
 که آب موج استکا برده ام تا دم مینیا  
 بدست نخورد گری عصبای کرد مینیا

بحرف ناملا میم ز حمت دلها مشوید

که هر جنبه سنی است باشد مینیا

بحیرت آینه پر خستند روی ترا  
 چه آفتی تو که از بهیت زبان سر

ز دندان زده اشکهای چاک روی ترا  
 بکام سنگ برد شکوهای خوی ترا



زخار هر مفره صدک موج گل چو بند	بیدر گذر افتد خیال روی ترا
غلام زلف تو بنیل اسیر بوی تو گل	بنفشه بنده خط بنز منسکبوی ترا
ز رنگ غازه فرو بند بشاهدان چمن	نسیم اگر بر باید غبار کوی ترا
ز تیغ ناز تو ام نیستد امید نبود	بزخم دگر که روان کرد آب جوی ترا
نداغم از دل تنگ که جسته است	که غنچه ما بقفس کرده اند بوی ترا
بحرف آمدی زخم کهنه ام نوسد	بمیر تم چه نمک بود گفت کوی ترا
بهار حسرت باز حسرت خزان بکنند	شک تنگ نبود رنگ آرزوی ترا

در چمن بچهره سر مایه خوشند بیدل  
که شب بنم خنجریده ست آبروی ترا

فال تسلیم زدن شوکت جاهی دریا	کردن خم کن معراج کلاهی دریا
دام تسخیر دو عالم نفس نو میدست	ای ملامت زده سر رشته آهی دریا
فرصت صحبت گل تابر کابنکست	آرزو چند اگر هست نگاهای دریا
از شبیخون خطا یار نکردی غافل	هر کجا شوخی کردیست سیاه دریا
دو دپیچیده دل کرد سر غنچه داد	از سوید اثر چشم سیاه دریا
تا که ای بای طلب زحمت جلا داد	طوف آسود که آبله کاسه دریا
یوسفی کن کرت سبب مسیحا نیست	بفلک که نرسید بن جاهی دریا

چه وجود چه عدم بشت کشته است  
 نامرادی صد گوهر اقبال راست  
 خلوت نیست عاید سمع که از ست اینجا  
 سیل نبیاء دو عالم سداست عشق

چون سر هر دو جهان از انکاهی دریا  
 غوطه در جیب کلبه زن شاهی دریا  
 پها کستر خود گیر و نهاس دریا  
 ما کنا همیم ز ما هم پر کاس دریا

دامن دید بهر سر مهیلا بیدل  
 انتظار شود کرد سر راهی دریا

تا از ان بای نکار نسیم بوسه کرد اینجا  
 از دبان با نشانت هیچ نتوان فردا  
 جام کل را از می رنگت جگر چون لاداغ  
 صفحه گلشنه بند نقش رنگت در خیال  
 خنده لب بر زلف جلوه مالا مال حسن  
 سایه پرد از تقاهای خورشید بس  
 ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا  
 در کلبه که رنگ از چهره ما بختیند  
 در هوای در سرم بچسب از خود میزیم  
 شبنم لطف گریان جهان بر قست بر

جام در موج سفق زد حلقه چشم رگبار  
 سو ختم زین معنی بودم خاموشی جواب  
 وز نکاهت تیسره در انقوشتم آب  
 ساغر ز کس نه بیند زنا چشمت آب  
 ناز سر شار جفا ما غم مخموری عتاب  
 که تو از رخ پرده بر گیری که میکردن آفتاب  
 به که کم کرد دعا در دمنده استجاب  
 کشت هر یک خزان آینه دار آفتاب  
 کرد بادم دارم از کشتنک با در رگبار  
 غیر آتش نیست بر چشمه خورشید

# مسائل آسان پیکدین بجائید املا و نوسان علی

<p>خانہماز افتادن دیوار میکرد و خراب          لعل خاموش کن کشید از غمخه گوهر کلا</p>	<p>علم اسن ست حیرانه مژده برہم مرن          معجز خواند مکر بیدل کہ ہنگام سخن</p>
<p>تمثال من برآمد از آئینہ تر در آب          کس در آفتابت بیند مکر در آب          ہر جا کجا دیدن شد برد در آب          یا قوت زہرہ کہ نذر دد جگر در آب          در سال آشرست تو کشتی پیر در آب          ہر قطرہ راست حسرت سعی کہ در آب          آن کو ہر کس ہنسوزندانست سرد در آب          ای جنب بر ہوس بشکن بال برد در آب          پیش از حجاب نیست نغمہ در آب          این سعلہ را شبیست کہ دارد سحر در آب</p>	<p>ہر کہ بیاع بی تو کنگد م نظر در آب          جاہ کہ شرم حسرت تو آئینہ کر شود          صبحی عرق بہار کند شتہ در تخمین          نتوان دم تبسم لعل تو یا فتن          ای طالب سلامت از آفات نگذری          اجزای دہر شتہ جمعیت دل است          چون موج در طبیعت آفاق حرکتی          پرواز در جیا کہ ز ندکا ترست          فریاد اہل شرم بگو شر کہ میرسد          جز سعی مرک صیقل ز نکا طبع نیست</p>
<p>چون موج بازدن بسر میکرد در آب          منم جو جمع خفتہ ام آشر بسر در آب</p>	<p>غرق نہا نسیم ہمان ہشر میردیم          خلق بباغ بنجری غوطہ خوردہ است</p>

غایت صورت یاریم کجاست خفا و حسرت و دارا کجاست در ہر سیر میں پیر و پیر

در ہر سیر میں پیر و پیر

بیدل گشت هر دو جهان در که از عشق

آن کیست کبر داز نمک خم د خیر در آب

بجاک راه که کردی قطره زن مهتاب  
 این صفات توان جلوه حساب داد  
 بصد بار سر و برک این تصوفیت  
 در چه چاره جز آتش زدن بگشوی  
 ز جاه ظلمت این رخ خاکه ان رهاست  
 در ان بساط که شمع طریق د خاست  
 عبت زو هم بساط دوام عیش مجین  
 سراغ عیس از نیز انجمن نمیبیام  
 شهید ناز تو در خاک تماشائیت  
 بگلشنی که جیاش بنم بهار تو باد  
 مبر سر بنجیر از فیض گریه ام بیدل

که چون کلاب فشانم به پیرهن مهتاب  
 گذشتت ز خوبان سین مهتاب  
 چنان گرفت بیک برک یا سمن مهتاب  
 فتاده است بفکر گت ان من مهتاب  
 مگر چه حید دامان کندرس مهتاب  
 ز چینه سر میسنا برون فکن مهتاب  
 که کرده تا سحر این جا به اکهن مهتاب  
 مگر چه شمع دماغم ز سوختن مهتاب  
 ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب  
 که اخفت آینه چند آنکه شد چمن مهتاب  
 که شسته است جهاز ابانک مع مهتاب

چون بسته نیست در غم آن نیک بان  
 عیب وصال ذوق کنار از روی

دندان شکسته که فشار دزبان  
 ما نیم حرف بوسی از ان آستان

صبح تبستی بتامل دمانده ایم راهی بدر با اثری قطع کرده ایم از بسکه امتحان کرده و هم هستیم عشاق تا حدیث و فار از زبان در خلق بحرف صوت فسرست با حید با خاشی گشت سرشته سخن دلکوب فطرت حدیث سبکرون خواهی نفس فروکش خواهی بنا که گوش سیری ز خوان جرح کسی را بگام نیست سرخ ضعیف خلق بجای نمیرسد	زان کرد خط که نیست چه حرفش نشن هم چون سپند آبله دارد فغان بلب آید نفس جو آینه ام هر زمان بلب چون شمع میزد همه اجزای شان بلب راهی چه خانه میرود اینسخ کاوان بلب بندی زبان بگام که یابد دهان بلب چون مینب نام کوه نیاید کران بلب جولان عمر را نکشد کس عنان بلب دارد بلال هم لپی از حرف نان بلب کرم در قدر وقت ارسان بلب
--	--

بیدل بحبلوه گاه نثار مینمشر  
آه از سنگینی که نیاد در جان بلب

بر روی نسخه هستی که نیست جز ترن باب گر آرزو شکند میسود عمارت دل دلیل وحشت ما نیست غیر جنت عمر که میخورد غم ویران عمارت همس	نوشته اند خط عاقبت بموج سراسر شکست موج بود باعث بنای حباب صدای آب آید ارد بجز فسانه خواب بنای خانه زنجیر ما مباد خواب
---	--

بجز شکستیم قبله نیازی نیست  
در خمین که گلشن پر فشانه بخت  
زموج پرده برو محیط نتوانست  
بجیب ساخت هوس تاملش پیش رفت  
غم ثبات طرب نیز بساط نتوان خورد

سر حباب مرا موج بسوزد محراب  
کشودن مژه مقتضای جلوه دریا  
تو چشم بسته ای سحر کجا بست نقاب  
گمزد موج بچین آرمید شد کرد آب  
بست یک وان کو هر محیط سرا

بغیر مزرع بیدل چرا نپردازی  
اگر با بر کرم صرفه نیست برق عتلا

اگر بر افکنی از روی ناز طرف نقاب  
بیاد شبنم گلزار عارضت عمر است  
ز برق حیرت حسنت موج کو گوهر  
خیال وصل تو بختن دلیل غفلت است  
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس  
در خمین همه صد بار پیش آید  
چه غفلت است که از ما موج تیغ زلفت  
بطبع قطره طرب آرمید کو هر بست  
فضای بنجودیت خا از بهاری

بلرزد آینه ز خود چو چشمه سیاب  
خیال اسبق شنا میکند موج کلاب  
در آنگ مینه محو ند ما هب ان کباب  
کتابچه صرفه برد در قلم و مهتاب  
کسی خمیه از زبان کسته طنا  
ز رنگ رفته ما میستون اگر فحیاب  
و کرده قطره آبیت نشتر رک خواب  
چه فیضها که ندارد طبعه آداب  
برون خرام ز خود رنگ فته رادریاب

زبک محو تماشای او کند میند  
 هزار آینه از جیغم رسیده بآب

همیشه سنگ لا تندا مدار طرب  
 زبان حاسد نمید راسته غلط است  
 سواد فقرا اثر مایه صفای دل است  
 هنر باهل حسد میدهد نتیجه عیب  
 هوسر چگونه کند شوخ از دل قانع  
 بدست عجز تحیر متاع قافله ایم  
 چو چشمه زندگام با سنگ موقوف است  
 بساط زلف شوخ چه درد میدرد خط  
 جهان قلم و اظهار نیاز بهاست  
 سرازره تو چنان واکشم که با قدمت  
 زبک دشنم آسوده کیت طینت من  
 قدح پرستی از اسپا فارغم دارد  
 زخنده نقش رنگین را بهم نیاید لب  
 کج در نتوان برد از دم عقرب  
 چو صبح پاک نما جهره بدامن شب  
 ز جوهر است در ابرو تیغ چین غضب  
 بدامن کهی آسوده است موج طلب  
 اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب  
 دکر ز کریمه ما بخودان پیر سبب  
 بچاک سینه صبح است چین دامن شب  
 کدام ذره که او نیست آفتاب  
 رکاب بادل سنگین تپی کند قالب  
 چو سعله میشکند ز کم از سنگ تن شب  
 کتاب رد سر رشته ام با عجب

بخامنی طلب از لعل بایر کام مهید  
 که بوسه و نهد تا بهسم نیار کلب

بهر پسر جلوه طاق که از او بیدار  
 کرد جوهر آینه پشت دست او

ای حیدره نقش برایتو دکان آفتاب  
 از طلعت نقاب طلسم بهار صبح  
 سر و قد تو مهر عمو زود آمدن  
 در کتب که دفتر حسنت رقم زنده  
 هر دیدنیست قابل برق تجلیت  
 خلق کریم آینه دستگاوست  
 سببم صفت ز خویش بر آنا نظر کنی  
 هر صبح خاک پر مینی تازه میکند  
 غفلت بچشم صاف دلانور اکسیت  
 آنجا که اوست نقش ز بند خیال ما  
 هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام  
 بیدل ز حسن فخر خط او داغ حیرت

در سایه تور نخسته امان آفتاب  
 در جلوه تو آینه سنهاکان آفتاب  
 زلف کج تو خط بر ایشان آفتاب  
 یک قطره است مطلع دیوان آفتاب  
 تیغ از قامت بیگره عریان آفتاب  
 هر تو بستر و مسعت امان آفتاب  
 وضع جهان بدیده حیران آفتاب  
 یارب سبت گیت گریبان آفتاب  
 نظاره ایست لعله مژگان آفتاب  
 خواندیم خط سایه ز عنوان آفتاب  
 مشق تجردی ز دلستان آفتاب  
 کاشخاست سایه دست بدامان آفتاب

از بس فراموشی دامن دلدار نازک است  
 دستم ز کار کرد کار نازک است



<p>کیفیت در شش این خار نازک است          این کارگاه جسد همه مقدار نازک است          ای ناله عبرت که دل بایر نازک است          پورده شده که طینت هموار نازک است          پیش آگه ناله من بیمار نازک است          بزرگ شو که آئینه بسیار نازک است          آئینه و هم خاطر زنگار نازک است          خوابت کران سایه دیوار نازک است          چندانکه ناله خون سید منقار نازک است          آئینه اوست یا منم اسرار نازک است</p>	<p>از طوف کشتند ادم منع میکنند          تادم زنده جو آئینه گردانده است بخیر          عرض فاسد و وبال در کسود          ناکشت جنبش مژه سیل نبای اشک          ای نازنین طبیب دردت که اختم          فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیداد          مشکل مغر خود کسبم اثبات دعا          وحدت بیچ جسد ه مقابل نمیشود          اظهار ماز خود لاله اخر بجز ساخت          اندیشه در معامله عشق داغ شد</p>
--	--

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم +  
 این است خون ز آبله صد بار نازک

<p>رک کل دود سمع محض کیت          کل این سیخ باغ بال بهر کیت          نفس آخر غبار محض کیت          رم آن چشم برق حاصل کیت</p>	<p>چمن امروز فرس منزل کیت          طپس آئینه دار حیرت ماست          دل ما کرده دشت جلوه اوست          خط آن لعل دود خرمن ماست</p>
--	---

دل ما شد سپند آتش رنگ  
 بهم آورده دیدم آن کف دست  
 حذر از دستگاه عشرت دهر  
 اگر او بام سده تو نیست  
 قدیری اگر نه دشمن ماست

کل رویت چراغ محفل کیت  
 نیم آگه بچنگ او دل کیت  
 هو سر آهنگ رقص سبک کیت  
 نفس خون پای در گل کیت  
 خصم این طاق تیغ قاتل کیت

بر داز کوس رنگ طاقت سپهر

چرا شرب غنایان کیت

فما شالم و آمینه بقا اینجا است  
 جبین متاعم دکان سجده دارم  
 بگردی از ره او کرسی مسکو غافل  
 خیال مایه بیزگی جهان همه نیک  
 دلیل مقصد باب که ناتوانی بود  
 ز کرد هستی اگر پاک گشته خوشتر  
 کسی ندان نشان از کمال تو که عجز  
 سراغ لبیل خویش از که بایدم سپید  
 خوشتر آنکه سایه صفت محو آفتابم

کجا روم که ز درد دل مدعا اینجا است  
 تو نیز خاک شوای جستجو که جای اینجا است  
 که التفات نگه های سر مرده سا اینجا است  
 چون غنچه محو دلم بوی آسنا اینجا است  
 بهر گجا که رسیدیم گفت جای اینجا است  
 که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجا است  
 جز اینقدر که همه سرگشتی دونا اینجا است  
 که کرد محلم و ناله در اینجا است  
 که سخت تا به سیاهیم و عفو ما اینجا است

چو چشم آینه عبرت سراغ بگریزم عبارت نه بیادی سحر بگویم گفت بوصل لغزش با بر رسیدم بیدل	ز خویش رفته جهانی نقش با ایست که خلق پییده جان میکند هوا ایست بیاکه داد رس سوز نار سا ایست
--	--

زندگانی تو غمگین رمی است بسکه تنگت عرضه امکان پوست بر تن دریدن مپسک عجز خوشتر استقامتی دارد یا سر سوزانم ز باد پیر سر بسرخود که خاک پای تو ایم + هم بخود یک نکه تعاضل زن هر کجا عشق چه هر پرداز است بر فلک میبتوان شد از تسلیم	فرصت کبر و دار صبح درمی است چون نکه هر طرف روی قدیمت همچو ماهی جسد در می است بارنه آسمان بدوش خمی است جام میسای انگ چشم نمی است خاک پای ترا بخود هستی است اگر آینه قابل ستمی است سایه هم صورت سیه فلی است پایه عزت هلال حشر است
--	---

بیدل ز دامگاه صحبت خلق

مرکشید بجیب خون ریزی است

خیال سدر راه عبرت ماست	که این دوار نبود خانه صحر است
------------------------	-------------------------------

دماغ و حدقم ایجاد و بالا  
 برنگ داغ جام شعله پیا  
 در قهاس کتابم بال عفا  
 خط پیشانی من هم جلیب است  
 که نخل زندک از ریش پیداست  
 نفس در خانه آینه سرو است  
 که از خود چشم پوشید معماس  
 که تکلیف تو سنگ شیشه است  
 ز پانشت تا این فتنه بر جانست

من پیمان نیرنگ کسرت  
 شرخیزت چشم از آنک کرم  
 نخواندم غیر درس با نشانی  
 نیم حاتم ولی از دولت عشق  
 بکن حفظ نفس تا میستوانی  
 چو دل روشن شود هستی غبارت  
 ز در سر عشقم این معنی است  
 سبک بگذر ز دل های اسیران  
 فلک کرد خرام کیت یارب

برنگ بله عمریت بیدل  
 ز نخلت دیده من در تپه پاست

هر چه آورد اختیار نمی  
 کوشش کرد اختیار نمی  
 کرد و نا کرد اختیار نمی  
 سرخ تا زرد اختیار نمی  
 چون زن مرد اختیار نمی

طاس این زود اختیار نمی  
 بر هو ابسته اند محمل ما  
 همه مجبور حکم تقدیریم  
 از بهار و خزان عالم رنگ  
 اتفاق بلند می پست

غزل و نسر در اختیار نمی  
 ای دلت سرد اختیار نمی  
 چه توان کرد اختیار نمی  
 ناله و درد اختیار نمی

معنی آوردش آمدی دارد  
 اینکه با بیدلان نمیجو شمی  
 که وصال است که فراق خوشیم  
 بیدل از شیونم مگوی سپرس

کردن موج را حباب سرست  
 آبروها چون موج در گذرست  
 لاف پرواز سنگ از شرست  
 هر چه آسوده تر فسرده ترست  
 وقت آینه خوشتر که بجز نیست  
 دل آفسرده ناله دگرست  
 سایه من سواد چشم ترست  
 جاده پنهان چو رشته دگرست  
 همچو رنگم شکست بال پرست  
 کوه را لعل مهره دگرست  
 منزل جاده هر دو در سفرست

سر کشیها بمرک اه برست  
 نیست در رنگ اعتبار ثبات  
 سغله بر خورد های زر نازد  
 فال راحت مزن که زین کف خاک  
 دلخراشی است عرض چو هر پیشتر  
 شوق و اماندگان نصیب مباد  
 بی تو چند آن کریم که چو شمع  
 باز هجوم بهار آبله ام  
 بر اثرهای عجز میسازم  
 پست نمکین باعث بار قویت  
 در طلب که دل چو موج حباب

عقلت افسون نارسا ماست

بیدل از گریه شهرة داریم

دست و ایدگان بزیرم

بال پرواز از چشم ترسید

وحشت مدعا جنون شمرست

سوخن نشا طراوت ماست

سب عشرت غنیمت عقلت

سنگ در دامن امید بند

ساز نو میداختیار نیست

توان خجالت مراد کشیده

اشک کرد ام مدعا طلبی است

وضع این بحر سخت به پرواست

در د کامل دلیل آزادیت

همچو آینه بسکه دلتنگیم

نال بال فشانده اثر است

شمع از داغ خویسگر کل لیس

مژه کر باز میسکنی سحر است

فرصت آینه داری شتر است

خامشی ناله شکنه پر است

ایچو شر آن ناله که با اثر است

چشم مازین قفا سر گریه تر است

ورنه هر قطره قابل کسر است

تا فخر ناله نیست در جگر است

خانه ما برون نشین در است

بیدل از کلفت سنگ مینال

بزم هستی دکان شبیه است

قند هم زمان دولب مگر گشت

نه همین سبزه از خطش تر گشت

خط جلیباست چون ورق برکت هر نفس میتوان سرا سر گشت اشک ماتا جلیب دلاغر گشت قطره بست کز پد کوه سر گشت سرگم سایه شد که بی برگشت او عرق کرد چشم ما تر گشت لغزش باد مید چون سر گشت ریش زاهد هر آدم خر گشت کوسما ازین جنون تو اگر گشت خواهدت با و سر برابر گشت باید آخر جهان دیکر گشت قاصد اوست رنگ چون برگشت	فرصت جلوه معتمد شمرد تا عدم سیر هستی آنهم نیست نقطه از سیر خط نمایان شد اوج عزت فرو تنی دارد ترک اخلاق مشوق ادبار است وضع کساح پیش از نیکبند بغور آنقدر بلند مست از کریه نعل امل کشا کشر است ششجهت یک فسانه غرض است سیر بر کار عبرت است اینجا گردش چشم یار در نظر عیم ببخودی بنویسد وصل نیست
---	---

حلقه از دهم محرمی بید

کرد خود کرد و حلقه در گشت

هر قدر کم ششری بسیار است غنی هم یک سر صد حسرت است	زندگی نقد هزار آزار است دل جمبر که توان گفت کجاست
--	--

بشمار من و ماخر سندیم +  
 اثر سحر کدام آبله باست  
 خاکساران چمن حشر می اند  
 حسرت ما دیده تماشا دارد  
 در عدم نیز غبار است دارم  
 پیش با سنجورم از الفت دل  
 نارسا فخر سگوه کیست  
 غنچه را خنده و پرواز یکیت  
 چون جبر سر کاشم بمنزل بریم  
 مرده هم فخر قیامت دارد

چه توان کرد فخر بیکار است  
 خارا این ره مژه خونبار است  
 سبزه و گل بزین بسیار است  
 مژده داشتنت دیوار است  
 خاتم آینه جوهر دار است  
 برف آینه ناهموار است  
 خامشی بچشم صد طومار است  
 بال مادر که منتقار است  
 ناله ما از اثر بیزار است  
 آرمیدن چفت در دشوار است

بیدل از صنعت تقدیر بهر

زلف یار عم و شب ما است

تا کی خواهی ز لاف فقر بر بنشست  
 مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی  
 برتر بیام نصبی قبال مینا اهل  
 بر چنین بگوشش موج که ماند نهان

بر خط تسلیم میباید چو نقش نشست  
 چون بخود پیچید که هر در دل دریا نشست  
 سر سگونه دید تا زلف از رخسار نشست  
 کله بیتاب چونک آخر بر و نشست



<p>شعله بر طاق ما رفت از خود ما          صفا باست درد تا درد این میناست          این غبار آخردرد با عصا پهناست          هر که اینجا قاضی آراست تا فردا          دست حاجت بلند کرد استغنا          هستی ما هم بر دوش سرت عفت          کردوشینی نخو اهد فتنه ات از باشت</p>	<p>آرمین در مزاج عاشقان عرض          ز که انجاء اسیران فلک را چاره          بیکرم افسرد راه امید از ضعف آه          نخل با این کلمات جمله نخل سمع بود          آبرو با عرض مطلب جمیع نتوان          صرف جستجوی خود کردیم عمر ما چه سود          دکن باقیست احرام قیامت</p>
---	--

بیدل از برق تمنای سر ابا ایشم  
 داغ شد هر کس به بلو من نشیند

<p>حسرت آینه دار شانه کیمت          ز بانم لغزش مستانه کیمت          نفس بال پر پروانه کیمت          که رنگم کرد سر بهیانه کیمت          که آن نا آشنا بیکانه کیمت          تبسم آبیاردانه کیمت          ز خود رفتن ره کاشانه کیمت</p>	<p>سر شکم نسخه دیوانه کیمت          جنون میجو شد از طرز کلاسم          دلم گرفت فانوس خیالت          ز خود رفتم ولی بوی نبردم          خموشی ناله میکرد و پیرید          ندارد مرغ امکان دمیدن          شعور رنگ کرد انداز که رسم</p>
--	---

که از دل که سیل خانمان است  
 نیاردم مژگانے فرا هم  
 دل عاشق با ستغنا نیز زد  
 به پیری هم نفیسم ایم افسوس

عرق پرورده دیوانه کیمت  
 نمک فانی حبر افسان کیمت  
 خموشی وضع کستان کیمت  
 که دنیا بازی طفلانه کیمت

به دیر و کعبه کارت صیت بید  
 اگر فهمیده دل خانه کیمت

بیمغزی داری بمن سوخته جان  
 از یک نفست اینهمه سوین صیت  
 با هر خ دلیری بود اسباب دمت  
 در ترک تجمل الم سوره شکریت  
 از مدرسه دم نازده بگریز و کر نه  
 در نسخه مرگ است که نضای تو ان یافت  
 با درد دل من جبک خضم کباب است  
 زیر و بم این سخن آفات خروشی است  
 با سنگ جنون میکند انداز شرام  
 در معرکه هوش که خون باد طباشر

ای بنه مکن هرزه با شرفسان  
 بر یک ک کردن چه چیز دکان  
 ای دیدوران صرفه ندارد بدن  
 بلبل نماید بچمن فصل خزان  
 بر خاست که کله آمد بمیان  
 تا علم فنا نیست همان بخت همان  
 با آب کند آتش سوزنده حساب  
 هر دمزدن اینجا دم تغیت فشان  
 عمر بیت دارد نکه خواب کران  
 نارنگ نکر دنگر اند عیان بخت

کرد در سر خموشی سبق حال تو باشد  
بیدل زسد بر تو ز انبای زمان بخت

بعبرت آب ایغافل از خمید موج  
که خود سری جقدر کشته بار کردن موج  
در محیط که دارد افاست آری  
کشیده هجوم شکست که در موج  
عنان ز چنگ همسر دهستان که بر موج  
هواست باعث بشمشیر بر کشیدن موج  
بعجز ساز طب کن که در محیط نیاز  
شکستیک لایست سر حریر بر تن موج  
غبار بر سکو ز روشندان نمیباید  
نکرد کلفت مژگان علاج و حشمت  
سراغ عمر ز کردم نفس کردم  
مرا بفکر لبیت کرد غنچه کرد آب  
ز بیقراری ما فارغست خاطر یار  
بیحرکتی که آتاب کردن افزایش  
ز بیدان مسوا مین که تیر آه حباب  
توان بضبط نفس معنی دل نشاکرد  
همین شکستیک هست پس بردن موج  
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج  
حباب شیشه نهفت در شکستن موج

چو کوهر از دم تسلیم کن سپری  
در محیط که تیغ است بر کشیدن موج

از بسکه خورده ام بحسب ریا بیج  
زال فلک طلسم امدار این جهان

طو مار ناله ام همه جابرفته یار بیج  
بسته چون کلاه بچند نیج هزار بیج

ایضا فل از خجالت صیادی بوسر  
رو عنکبوت دار مولد اب تار بیج

پیش از تو ذوق جانگنی داشت گوین  
امید ر قلم و بیجا صلح رسالت  
نیج جهان بهمت مردانه رحمت  
بر یک جهان اصل دم پیر ج می تنی  
افسرده کیر شده مو هو می نفس  
موجب که صرف کار که گشت که است  
صدا ب ناز تشنه ضبط حواس گشت  
بیدل مبات منقعل جبل نارسا

چند تو هم چون ناله در نیج کوه سنگ  
از هر چه هست بکسل و بر انتظار بیج  
گر بار می کشی گرت استوار بیج  
دستار صبح به که بود اختصار بیج  
دود دما که نیست بشمع مزاج بیج  
سرتا با پای خود بسرا پای یار بیج  
بر خون غنچه کرد دلخاف بهار بیج  
این کینف عنان زره اختیار بیج

انج هم بکجه ریخت بند نقاب صبح  
از زخم ما و لمعه تیغ تو دید نیست  
غیر از خیال تیغ تو گردون بچوبخت

چند نیج خار یک سنگت از سراب صبح  
خمیازه کار لب محسوس آ صبح  
بمیغز را چو که گرانست خواب صبح

زنگها دارد فلک مغرور آرایش مبارک  
از کداز و هم هستی عشق ساغر میزند

جامه تریخ خم نمی آید بر و هر بار سرخ  
آتش از خاشاک خوردن میکند رخسار رخ

شوق خون سدر کز جگر نیک بامان آویم  
خون حسرت کشتگان برده نیک ست  
بیکرم از ناتوانیک گل خون بد است  
خامه کمر سطر ز فر افششرا نشاند  
عاشق از اسوج خون میباید ز سر بگذرد  
اینچنین کز ناله خون آلود خواهد کرد گل  
رنگ و همی هم اگر خون شد هستی هفت تا

لیک که مشک که بایستد بچایدن از سرخ  
دامن قاتل بود دستیکه سازد بار سرخ  
تادم تیغ تو میگردم بانهقد از سرخ  
کرده از غیرت برنگ نعلام طومار رخ  
بمحو کل از رنگ بیدرد مکن دستار سرخ  
عندلیب ما چه طوطی میکند منقار سرخ  
کلیج لباس تیره توان ساختن بسبار رخ

عاقبت نگذارد در بهار عتبار

بیدل از درد دست چشم اهل از کج از سرخ

جمعه که بر لب کمر نه در شکستند  
جرات ستای همت را با فقر باشر  
با سوکت جنون بهو سر تحت جسم گراست  
بیار بر مواد طمع را علاج نیست

آینهها بزینت جوهر سنگ اند  
کز گرد آرزو وصف محشر سنگ اند  
دیوانگان در آبد افسر سنگ اند  
صفرای حوصل در جگر ز سنگ اند

در محفل لیکه آفت سازد سلامت  
 کمفرتی کفیل شکست خوار نیست  
 تغییر وضع ما اثر ایجا و حست  
 از کردم سرشته چرخیزد بغیر عجز  
 اندیشه غبار دل ما که میکند  
 محفل کشان برق نفس اسراع نیست  
 کردون غبار دیده همت نمیشود  
 پرواز کس بدامن نازت نمیرسد

آسایش از دلیکه مگر شکسته اند  
 تاشینه سرنگون شد ساعر شکسته اند  
 دامان کل برنگ برابر شکسته اند  
 ماییم بهلوی که به بستر شکسته اند  
 خوابان هزار آینه در بر شکسته اند  
 کرد سحر بعالم دیگر شکسته اند  
 عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند  
 کلاما از سخن جقدر پر شکسته اند

بیدان همین نه ما و تو نویسد می طلبم  
 زین سخن قطر با همه کوه شکسته اند

جمیعت از آن دلکه پریشان تو باشد  
 عمریت دل خون شد قیاب کد از آست  
 صد صرخ تو آن ریخت ز پرواز غلام  
 داعم که چرا اینک من سایه نکردید  
 عشاق بهار جهنستان خیالند  
 هر نفس قدم خمکده عالم نازیت

معموری آن سق که ویران تو باشد  
 یارب شود آینه حیران تو باشد  
 آنروز که در سایه دامان تو باشد  
 تا در قدم سرو خرامان تو باشد  
 پوشیدگی آینه عریان تو باشد  
 هر جا اثر لغزش مرستان تو باشد

نظاره کونین بکونین نبرد اخت  
 میسند که دل در پیشش یأس میرد  
 حیرت تبسکه ناز بهارست  
 در دل طبع میخند از شش بهستی  
 بیدل سخنت نیست جز انشای تجیر

بیداست که حیران تو حیران تو باشد  
 قربان تو قربان تو توستان تو باشد  
 چینی سکن برورد امان تو باشد  
 یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد  
 کو آینه تا صفحہ دیوان تو باشد

عدم ز زمین پیش برهانی ندارد  
 کشادوست چشمت حیرت آراست  
 دماغ ما و من بیهوده مفروضه  
 بخندای صبح بر عریان ز خوشتر  
 کفر خاک از پریشانی غبارست  
 بنفراعتبار اندیشه تا چند  
 کسی جز تشبه از هستی چه خواند  
 چه دالتهما که بر باد سر ندادیم  
 مروت از دل خوبان مجوسید  
 ز اسباب نعیم و ناز دنیا

وجوبت آنچه امکان ندارد  
 جهان پیدا و پنهانی ندارد  
 خیال جدیده دکا ندارد  
 گریبان تو دامان ندارد  
 بخود بالیدنت شانه ندارد  
 شکست رنگ تاوانی ندارد  
 سر این نامه عنوانی ندارد  
 جنون هم کار آسان ندارد  
 فرنگستان مسلمان ندارد  
 چه دارد کسر که احسان ندارد

درین وادی همه که خضر باشند	ز هستی غیبی بهتانه نداد
خیال زندگیا در دیت بیدل	که غیبی از مرگ در مانه نداد

ما را بدر دل که ادب میچکسی برد	تمثال در آینه ره از با نفسی برد
زین دست هوس منت بیانکشیم	خار و خار عرق شرم خسی برد
بیگانه و عقیم ز شغل هوسی چند	آب رخ عقائد ما را امکسی برد
فریاد که نملک شریک ناله کشتیم +	دل خون شد در خاک غبار جوسی برد
دور همه چون سحر یکا کرد تسلسل	ز قافله ما پیش رسی پی رسی برد
آخر با تحقیق بجای نرساندم	بیرونم از بید دست اقامت هوسی برد
دل نیز نشد چون نفسم دم تسلی	جمعیت بالم الم بی نفسی برد

بیدل غم باغ کما طم چه توان کرد

هوس از همه در خاک مینش رسی برد

دل از وسعت اگر شانه نداد	بیابانم بیابا نه نداد
در نیج دریا ندامت اعتبارست	کهی جز اشک عریای نه نداد
جنون میباید از بیدنگاهای	که عریای نه کریای نه نداد
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر	طرب جز رنگ سامان نه نداد



توز آرزو نای ندارد	بجو دیسبال یک از غصه خور دنیا
که درد عشق در مانع ندارد	محبت پیشه بگذارد خون شو
گریبان که دامان ندارد	کش چون کرد باد آخر خلقت
مگر آینه زندان ندارد	در دل میزنی آزادیت کو
تجربه بطن مفرکمان ندارد	محبت دستک عافیت نیست
نفس در سینه افغان ندارد	نظم دور از وصل است ورنه
بخون غلطی دم جان ندارد	تجربه سمر اسگ نیازم

بیدل  
تجربه سمر اسگ نیازم  
بخون غلطی دم جان ندارد

هم در طلسم خویش تماشای او کنند	روشن دلان چو آینه بر هر چه رو کنند
قوم که از کد از تمنا و ضو کنند	با که جو بحر موج زند از جبین سنان
بر باد اگر روند نشاط نمو کنند	آزادگان نهال گلستان ناله
اجزای خویش را بگذارد آبرو کنند	بر دانه مشربان بساط و فاجو شمع
نمواند گذشت که همه با درد خو کنند	مار ایزند که ز محبت گزیر نیست
تا که بهار افسانه رنگ بو کنند	عینقاقت در قلم و امکان بر عین
چاکیت صبح را که بهیچتر گو کنند	جیب انبسته انباست و زکا

این موجدی که کردن دعوی کشیدند  
 ای غفلت آبرو و طلب سب از نیم بر  
 بیدل با زیر طراوت اگر باشد انفعالی

بحر حقیقتند اگر سفر فرود کنند  
 عالم تمام است که چه بگویند  
 باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

بفقرا سکار نکرد دعیا را مرد  
 پاس و قار سد کند بر ابر است  
 دنیا ز اهل جود بخود نماز میکند  
 همت بلند دار که اسباب اعتبار  
 در عرصه که با فشرت غیرت ثبات  
 بار جهان بوج زدن تنگ همت  
 بیست عزم شیر بکا و بلند شاخ  
 جز سینه صفا آینه مدعا نبود  
 اینجا در آب تیغ بخون غوطه خورد  
 کندم بغیر آفت آدم چه دست  
 آنجا که چرخ دون کند ادا کسان  
 برشته است بسکه در زیر عصر طوطی خلق

بخت سیر بود محک اعتبار مرد  
 جز آبرو و جو تیغ نشاید حصار مرد  
 زن بویه نیست تا بود اندر کنار مرد  
 با غیرت است آنچه نیاید بکار مرد  
 کسار را بناله نسجد و قار مرد  
 در جنبه زار حیرت نیفتد سحر مرد  
 بر خصم با صلح دلیر است عار مرد  
 هر جا نمود جوهر جرات غبار مرد  
 آینه تا کجا شود آینه دار مرد  
 یارب تو شکل زن هستند دو جگر  
 چیز از فشار خصیه برارد مار مرد  
 نام در زینکه نکرد سوار مرد

بیدل زمانه دشمن ارباب عیبت

ترسم بدست جیزد همد خستیار مرد

بجو دمی است ببال فغان میشود  
 هیچ وضع در طریق جستجو بیگانه نیست  
 نشاء تسلیم حاصل کن که مستحق گناه  
 موج این دریا بجز ناخدا محتاج نیست  
 چون لطافت تهمت آلود کرد و دست بلا  
 رخ بهوش از من که چشم حیرت انگیز  
 عاجزم چند آنکه در عرض ضعیفم ای من  
 که چنین شد فشار حسرت بال هما  
 بسکه که میباید صحبت بر فشان و  
 راحت جاوید در رباط عنان آرزو

گردارم مد عار سر باری بیایم شود  
 بای خواب لود هم سنگ نشاء میشود  
 باد هم که میرد تحت روان میشود  
 کشته مار شکستن باد با میشود  
 سایه بال بری کوه کران میشود  
 بر سر مژگان بر وبال فغان میشود  
 ناگر بال نگاه ناتوان میشود  
 مغز با آخر خشکی استخوان میشود  
 آتش این کاروان هم کاروان میشود  
 بال بر که جمع کرد آتشیا میشود

سیر حق بیدل بقدر ترک است بس  
 نو او از هر چه بر کردی عنان میشود

دما آشفته غبار المی بید است  
 خیره ما کرد نظر با قسمی بید است

جگر می آبله زد تخم غم بید است  
 صفی ساده هستی خط نیز نکند است

نالہ دزدید نفس زبر و بجی پید است	زخمه برده دل مختلف آهنگ است
صف میا؛ دل را علم بید است	باز آہم ہمارا ج تسلی بر خاست
گر غبارم بہوارفتہ نمی بید است	بسکہ دارم عرق از خجلت پر از جوہر
خاکہ کستم و نقش قدمی بید است	عندم داد و جزو لاندک دلہ اسراغ
کم شد از خویش ز جیب صنمی بید است	رشک آنہ منہم سوخت کہ در فکر چہا
مژہ برہم زدنی کرد رمی بید است	ز صفت شیر جہا عبرت چشم آہوت
زند کا زیر قدم دید خمی بید است	قدہری ثمر عاقبت اندیشی است
بغض بود اگر صبحدی بید است	بسکہ در کل نہ مار ناک سوختہ است
خبر از خویش گرفتہ عدی بید است	ہستی صرف ہمان غفلت آگاہی بود

خواب با پردہ از محبت چو لان بید  
 مشق بیکاری مارا قلم بید است

کہ آن نازنین سوی مادید با است	تغافل چہ خجلت بخود چید شد
نداغم بیای کہ غلطید با است	حنائیت بیک بیمار سر شکم +
ز کل کردن کر یہ خندید با است	طب مفت دل کہ ہرہ سوی بختم
ہمان بہ کہ از عیب پوشیدہ با است	با ظہار ہستی مسود اغ خجلت
چہ فہمید با است کہ فہمیدہ با است	نداغم دل از در سر موہوم ہستہ

<p>نگاه تو در دید بچیده باشد      اگر باد به باشی شب با چو شیده باشد      دعا که اثر مر بر سینه باشد      سحر که در اجزا بارشیده باشد      که سرتاقم دامن چیده باشد      دما دماستم آب کر دیده باشد</p>	<p>چو موج کس بر که از شرم دریا      بچو شد دل گرم با جسم خاکه      من با من مطلب دل آه حسرت      نفس ساز آهنگ جمعیت      درین دست حسرت من آن کرد با دم      حیا پرور آسان نیازت</p>
<p>اگر بیدل مادی عرض هستی      بخواب عدم حیسرت دید باشد</p>	
<p>سرمه در چشم تر یا میکشد      فنکرا مر و زم بفر دایمیکشد      دامن از آلائش را میکشد      سایه از خورشید خود را میکشد      عالم تصویر عفت میکشد      سزگوفرمی زمینا میکشد      یکجهان سوز از نفس را میکشد      کوه از دامن اگر با میکشد</p>	<p>از غبارم هر چه بالا میکشد      بسکه مد و حشمت شو قم رست      تا خرد با قرست صحرا می جنون      خوابگاه میسند از آگهی +      سخت بی رنگت نقش مر مدعا      خون دل با پرده است از نفع      عقل کو خوشو که تقیبت جنون      ما که انجان از خود سر میکشیم</p>

توز با نخت عقل ست بس	صدکت از موج دریا میکشد
محل نیک از سنگتن بسته اند	بکوبار در دلسا میکشد
عالی را میرد فرصت فرو	اینخ ننگ تشنه دریا میکشد
ز پرستی میکند دل را سیاه	آخر اینخ صفر ابودا میکشد

بار ما بیدل بد شرعاً جزیت  
سایه را افتاد کبیا میکشد

بر اسفاطم غم آفریدند	طفیل چشم من غم آفریدند
چو صبح آنجا که من پرواز دارم	قفسر با بال تو ام آفریدند
عق ککل کرده ام از شرم هستی	مرا از چشم شبنم آفریدند
که موج آورد آینه جوهر	دل بر آرزو کم آفریدند
جهانخ خوزیز بنیاد سست شد آ	سر سال از محرم آفریدند
وداع غنچه را کل نام کردند	طرب را ماتم غم آفریدند
کف خاک که بر باد سرتوان داد	بخون کل کرد آدم آفریدند
علاج جزیت داغی بندگی را	اگر بیشم که کم آفریدند
طلسم زند کا الفت بنامت	نفر را بکفتم رم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیدا است	بر این مرا هم آفریدند

چسانه تا بم سراز فرمان تسلیم  
دل بیدل ندارد چاره داغ

که چون ابرویم از خم آفریدند  
نخین را به خاتم آفریدند

بشوخی زد طرب غنم آفریدند  
نثار ناز را از اندیشه کل گه  
شکست عاقبت آهنگ کردید  
جهان خوب بهار بیدماغی است  
بهر جا چشت ما عرضه دادند  
کل این بوستان آفت بهار است  
بتسکین دل مجروح بسهل  
گر میان خون شود از خجلت خود  
چو ما نوحسم وضع سجد م  
نه مخمور نه مسته چیت بیدل

مکرت عمل سم آفریدند  
دو عالم جان بیکدم آفریدند  
بهر جا ساز آدم آفریدند  
بیک صورت دو کل کم آفریدند  
شرار و برق بدم آفریدند  
شکست رنگ تو ام آفریدند  
بر افتانده مرهم آفریدند  
که شهرت خاص خاتم آفریدند  
ز پیشانی مقدم آفریدند  
دماغت از چه عالم آفریدند

شکست تو بقاصد کرد هدکا غند  
ز نقطه تخم امیدم دماندریته خط

بسیل اشک ند دست سردید کا غند  
چو دست گنا که شمرده هدکا غند

چسان صفایا گوشت او کنم تحریر  
 سیا گو د فلک نامه امید مرا  
 ز دو دو کلفت ما زنگ نامه ابریت  
 چه دو دو دل که نه پیچیده بهره خط  
 هزار نقش زهر بر پرده روشنت اما  
 نفس بسوز بر دواز لاف ما و منت  
 تخرز کینه دانه طینت تنگ و یان  
 بدست غیر تو آینه دادم و خجلم  
 قلم بچهرت دیدار عجزت میسر است

اگر مطلع فیض سحر دهد کاغذ  
 سزای آنکه به بی بصر دهد کاغذ  
 مگر باو خسته از چشم تر دهد کاغذ  
 عجب مدار که بوحب کرد دهد کاغذ  
 بدر سواد چه عرض هنر دهد کاغذ  
 بسعده تا جقدر بان بر دهد کاغذ  
 ز سنگ عرض سیر بر سیر دهد کاغذ  
 تو قاصد کجی بجای د کرد دهد کاغذ  
 بیاض دیدم بفرکان مگرد دهد کاغذ

سفینه در دانی فکنده ام بید  
 مگر وصل کنار خسته دهد کاغذ

خاک ما نامسا بجانب بار  
 خون سوای دل که بر در مقصود  
 ذوق آینه سازی داریم  
 سقوف مفتت ورنه ز زیر سپا  
 دل گرفتار رشته اهل است

میسو بید ولی بجز غبار  
 کوشش ناله هم ندارد بار  
 از عرقهای خجالت دیدار  
 نا امید ندارد این همه کار  
 مهره از دست ما گذارد ما ر



بیر کشته چه جای خود دارست  
 حیرت ما سرا سری دارد  
 هست آفت شمر چه موج و چه بحر  
 منغم آگهی چه امکان است  
 بگذر از سر کشیکه شمع اینجا  
 طایر کشته قناعت سا

نیست در خانه کمان دیو آ  
 صبح آینه کرده است بها  
 کم ماهم از کم از بسیار  
 مخمل از خواب که شود بیدار  
 از رک کردن است سر بردار  
 دانه دارد دز بسن منفار

سخت نتوان گرفت این در  
 بیدل از هر چه بگذرے بگذار

در هو سگاه عالم بیکار  
 بگذر از عشرت برهنه سر  
 فرصت نیست نقد کینه صبح  
 فشر جولان مکن که روزین  
 چون نیکین به سر سجده نامی  
 سیر محبل مفصلی دارد  
 چیست معموره فریب جهان  
 شش حبت از دل دو نیم پر است

اگر ت ناخترست سر میخا  
 پای چیت پیشتر دستار  
 ای هوا مایه نفس بشمار  
 از هجوم دل است آبله زار  
 بسته ایم از خط جبین زنا  
 دانه هر سیریت بر سر طومار  
 دل بنا شکر سنگی معمار  
 خاطر ت خوشتر که کندم ستانها

سنگ باشد زمین تخم شرار  
سر بخت گیرد آبرو بردار

کینه خیزست طبعهای درشت  
چون که کسب عزت آسان نیست

بیدل افسانه بسنو و تنزین  
شب رازست گفتگو بیکار

کل و خشم و ناز و صد مژه خار  
حسرت خون کن و بهسار انگار  
حلقه صحبت بجزلف ما ر  
سه که ناچار عطسه آرد بار  
صبح را نیست در نفس تکرار  
تخم اشک باید جلوه بکار  
رنگ تاشکن مژه مفتش ر  
بال پرواز نیست جز منقار  
کوه صحر است که شود هموار  
غافل از آنچه میبکنم تکرار

حیبت هستی با این همه آزار  
عیش مژده خیال تو میگذشت  
نیست امروز قابل ترجیح  
در ترش روی و افعال است  
دم پیری ز خود مشو غافل  
شاید آینه بار آید  
حیرت قدر دان این جمعت  
چون قلم عند لیب معنی را  
سرکشی سنگ راه آزادیت  
نوسود کتاب میبدم

که اگر وارسم ندارم بار

حسرتی بکلف دارم

بیدل اینخ باغ حیرت آباد است

هر گل اینجاست هست بردیوا

مرد روح نسیع در همه جا جانکاه  
گوهر مدد می که کند قطره ضعیف  
تا کم نکرده آسیندی نشایت  
ابرام ما ذخیره صدک آرزو است  
آغوش بر نیاز دل از مدعاست  
هر جا خطر عایت اجبا خوانند  
کیبار ه صرف پسر مکن یاد رفگان  
در بزم وصلم آرزو جلوه داغ کرد  
تا در چه وقت سعه زنده است حاج  
ای سنگ مجال اگر مرد طاقته

هر چند سر یار و دبانک هدار  
دل جسیع کن عغان نفسمانک هدا  
هر جا رو بس بر عفتانک هدا  
هر خجسته که میسر از مانک هدا  
این شیشه را بسنگ فکن بانک هدا  
نام وفا همان بمعشمانک هدا  
خیر زدی بعبرت فردانک هدا  
یار بر از خواهر سرجیانک هدا  
مستعرق بمنع تقاضانک هدا  
یاد خوام او کن و خود رانک هدا

بباده نیز شیشه بطاق خوشتر  
مارا بیاد کار دل مانک هدا

دمانع عجز ما همه قدر ز کف مده  
تا حص کم خورد چه بسنداشتن

از سرفقاد زبسته بانک هدا  
ای بفضول دست زد دنیا کانک هدا

بیدل غریب کشور لفظ است معنیست  
عرض پر بر عالم میسناسگاه

<p>از جیب هزار آینه سر زده باز تمثال تو خون میچکد از آینه مرد در حسرت شرمت اثر ضبط تبسم افروخته چهره ز تاب عرق اثر شرم مجروح وفا با اثر زخم سبید است ای خط ادبا کن مشک خاطر بخش باتیره دلی کس نشود محرم پیش حسرم کلمات ما شاگرد دار خون کرد دلت سرفسردن چه چو نیست</p>	<p>ای گل ز چه رنگ نیر همه ساغر زده باز نیش مرثه بر رک جبهه زده باز فصل است که بر حقه گوهر زده باز در کلبه ما آتش زده دیگر زده باز کم بود تافل که تو خنجر زده باز زین شوخ زبانا بچر و سر زده باز ای سرده چرا حلقه بزیج در زده باز ای دید بجز مرثه تر زده باز خاکر و بار ایشیر بستر زده باز</p>
--	---

بیدل چه خیالت در زین راه نلفزی  
اشکی قدمی بر مرثه تر زده باز

<p>ای بخودی بر آینه و هم رنگ نیر ای جستجو اگر هو سر آرمیدت روز درود و فاکده فقر صبر کن</p>	<p>خونت نماند بر جگر از چهره رنگ نیر مار اجمای آبله در پای لنگ نیر بر شیشه خانه هو سی چند رنگ نیر</p>
--	---

رنگ دب زنجی ای شرم آب  
 یکدشت و جنت چمن راز کاش  
 ای نو بهار بینه نقاش و حشتی  
 دلها می حلق قابل طسار عجزت  
 عمریت امتی نکه در دالفتیم  
 آرامگاه و حشت رنگ اند غنچهها  
 مفتت اگر بو هم غنا متهم  
 شو رنگ شیشه درین زم قفلت  
 ما و عده کا خنجر نازت کشیدام  
 عارت سرشته نکه کا فر تو ام

کوهر نه بسته جو عرق باد رنگ  
 آینه خیال زد اغ بلنگ  
 یک برک کل ز عالم تصویر رنگ  
 پرواز ناله در پروبال خدنگ  
 یارب دل که اخته مار از سنگ  
 خونم بر آستانه دلها می تنگ  
 چون تار ساز آنچه نذار ز جنگ  
 چند کجایم و هم شارب تک  
 خون فسوده که چه گویم چه رنگ  
 یاد غبار ما کن و طرح فرنگ

بیدل قال هتر سو هو م مافیت

این قطره را با پاشا بدان ننگیز

زندگیا محروم بگر است و بس  
 از عدم جوید صبح ایفا فلان  
 از ضعیف بر رخ تصویر ما  
 غفلت ما پرده بیکانگیت

چون شر ازیم جلوه یکبشت بس  
 عادت اینجا شب تارست بس  
 رنگ اگر کل میکند تارست بس  
 محراز اغیر هم تارست بس

نال اینجا بنض بهار است بس  
 هر کجا رفتیم که سار است بس  
 شش جبت یک بیشتر از است بس  
 دیده آینه بیدار است بس  
 بزم صحبت حلقه مار است بس  
 این سر میغ ز دست است بس  
 اینکه کردن میسکنند است بس

کیست تا فهد زبان عجز ما  
 نیست آفاق از دل سنگین تهی  
 از شکست شیشه دلها میسر  
 در تحب رذلت دیدار کو  
 اختلا خلق نبود بی کند  
 چون جناب ز شیخ زاهد میسر  
 ای سرت چون شعله بر باد غرور

بیدل از زندان الفصیح  
 بوکر کل را از ننگ دیوار سببر

بمرد حبیب ما جناب فروش  
 من یک انگ اضطراب فروش  
 عرق کل کن دکلاب فروش  
 اعتبار جهان بخواب فروش  
 تو بیک جرعه شراب فروش  
 نفسی چند بیج تاب فروش  
 مخمل ما مباد خواب فروش

آه از زینج جلوه نقاب فروش  
 تو و صد موج کو هر تمکین  
 انفعال است شبنم این باغ  
 چشم از نقش این آن بر بند  
 هو شر اگر صد قماش پردازد  
 آخر کار سعد هموار است  
 بهوسر با مال توان زیت

باغم جز دل که اخته نیست  
قدرداغ جگر چه میدانی  
سایه پرورد جلوه یاریم

مشری تشنه است آب فرو کند  
رو بد کا چه کباب فرو کند  
خاک پاکیر و آفتاب فرو کند

بیدل یام غازه کار رفت  
ماند بخت سیر خصا فروش

اشکم قدم آبله فرسانند پیش  
دل سجده فروش سر کویست کنانجا  
کیفیت یادت ز خودم میرد آخر  
حیرانی ما صفحہ صدک بیان است  
ما و غم اشکی و سجو دسر راهی  
روشن نتوان کرد سواد خط هستی  
ما بجز بران سر بکر بیان جنونیم  
پر وانه نیک سحر گاه ندارد  
جز سوختن از داغ حضور تو ان بافت  
در راه تو دل راز پر افشا نام زخم  
آنجا که بود تیغ تو خنجره تسلیم

تا رفتن دل با بی تقاضا ننهد پیش  
حاکم همه که آب شود با ننهد پیش  
این جریه مجال است که مینانند پیش  
آینه بساط لب کو با ننهد پیش  
تسلیم و فاتحه بهر جانند پیش  
تا نچه عبرت بر عنقا ننهد پیش  
مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش  
مشتاق تو آینه فدا ننهد پیش  
آن به که کسی آینه ما ننهد پیش  
ساز قدم هست مبادا ننهد پیش  
آن کبیت که چون سهم سوز با ننهد پیش

کز جرح شری تا بشریانند پیش	ست خجلت از هوک در فشانند
تا کاسه در یوزه دریا تهش پیش	در صحت همه که قطره تقاضا حذر کن
زیر کسی نعمت دنیا نهند پیش	نفت غنا چشم اگر سیران کرد

بیدل شمر د بند کربیان ندان  
آن دست که در هفت دلهامند

چنین که دادند غم بیامت رقص	فته اسک مرادیده تا بدمان رقص
غبار را چونف میکنند پریشان رقص	مراغز من جمعیت خود سرت
چو کرد باد توان کرد در بیان رقص	ز بزم جنون ساغس بچنگ افتد
که تهمه غلغله محشر است طوفان رقص	بکجا است در بختل اخیال پرست
سر بریده ما میکند بمیدان رقص	زیم ستمکه کونی در نمیباید
بود طپیدن سبل پیش طفلان رقص	ضطر اب دل اهل زمانه بخیرند
بر چه سب کند قطره وقت باران رقص	هو آیت اضطر اب کمظرف است
بکلام دل نکند ناله بدیستان رقص	فخر سو و سوخون تماشا کن
شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص	با بال درین تنگنا خجالت داشت
و کرد که کس نکند در کج زندان رقص	شیر و قوهاست بر فکنا خیال
ز خاک است نیاید هیچ عنوان رقص	ریا و فروشی غبار ماوریه



<p>شراک غذا کرده است سامان فیض باشک صرفه ندارد بدو سر کمرگان فیض که تا خود شون رست نیست ای کز فیض</p>	<p>مکن تغافل اگر فرصت نکاهی هست باعتماد نفس از نقد رحمت میساز باین ترانه صد اسپند من نالد</p>
---	---

طپش ز موج که کل نمیکند بید  
نگرد اسگ من آخر بخشیم حیران فیض

<p>قانع باشک از آب هوای فیض قانون این لباط ندارد نوای فیض ضمیمه موج همیشه نر خند های ایجا که هست از عقا بهای فیض اینست هر کجا بمیان بای فیض کجا نمیرسد ز ضعیف دعای فیض ترسم ز کیه و انگشتی خونهای فیض تا چشم گیت قابل این توتیای فیض کل از غایب ندارد نوای فیض چین کرده است ناله کمند ساری فیض افسون لغزش مرده دارد صفا فیض</p>	<p>خلقیت بسع و ارد ز قحط جایی فیض بیوده بر ترانه و هم گمان هیچ از صبح این سخن نکستی ساعه سر فرید نام گرم اگر شست و در جبار است حشر موس ز نور کم کرد میکند اقبال ظلم باید باوجی رسانده ایم چشم ز خواب نگرید و صبح رفت کرد حقیقت بنظر عرضه مید از دود آه منصب داع جنون بلند عمر است در کین که ساز خموشیم آخر خواب مگر کشد صبح پیریت</p>
---	---

بیدل بقدر نفرت و خاستن بی مضی

غوس صبح میکند اینجا و داغ سب

کشتی از تسلیم بیدار و ساحل محیط  
موجها دارد زخم تا در دل محیط  
میکند از هر نسیم نسخه ابر محیط  
رفته رفته میخورد در دیده گوهر محیط  
با سحر گوهر موج مارا کست چشم تر محیط  
میکند حال کهر کرد بشیر در محیط  
میکند بدخوار موج بال پر محیط  
خار بر ای سحر کل جامیت بد بر محیط  
آب گوهر کشته نتواند کند دیگر محیط  
در طلسم گوهر من نیست بلنکر محیط

شتم از بیدست با اینها بختک تر محیط  
صدان سحر کبیر ناخدا میکند  
ل بر اندیشه فال انقلاب میزند  
بنین افسرد که جو شد طبع روزگار  
و خرابی که در دیده آینه نیست  
ع چون ممتاز اعیان شدون هم غرت  
قدر ساز تعلق بر سر حشت بستر  
فقت کاضعینا بر بزرگان نیست  
ن بعزت خود گرفتگی فکر آزادی خط  
م حیران مرا آینه فهمیده است

دشگاه ستر باب معنی باده نیست

بیدل از خشم تر خود میکند ساغر محیط

خون نیست خیال نهان در شمع  
داغ چون حلقه زنده خط اما در شمع

در دل گذرد و قف زبان در شمع  
میشود آفر سهر تیغ زبان

رنک آشفته سماع بوسه آرا ما

بهر عالم آسوده دما خاموسیتی  
اضطراب طبر سوزن داغ شدن  
نشود سگوه که در دل روشن گهرن  
ضامن رونق این بزم که از دل ما  
نشود رونق آینه این بزم جبر  
زعفران اطر سیر رخ کاهی ما  
سوزن سفت تماشا مژه باز کنید  
بتمیزست حیا سوزن خورشید افتد  
خواب ردید عاشق نکشد رخسار

که تماشا که پرواز دکان دارد سماع  
خار در پای خود از دست زبان در سماع  
آنچه دارد در پروانه همان دارد سماع  
همه در سینه محال همان دارد سماع  
سوزن بهر نشاط دکران دارد سماع  
اثر از نفس سوزن خنک دارد سماع  
نوبهار دکران از رنگ خزان دارد سماع  
کز فتن کجین خواب کران دارد سماع  
رنک خود را پروانه کمان دارد سماع  
رغم سعله چشم دکران دارد سماع

رفتن از دیده خود طرز غرام در گسست

بیدل اینجا صفت سرور روان دارد سماع

عالم همه داغ است ندارد اثر داغ  
دل قابل کل کردن اسرار جنون است  
نقش بر خورشید همان غم است  
مخوف خاکستر خویشم که تب عشق

در لاله سنا نیست کسی را خبر داغ  
در زیر سیاهی هنوزم سحر داغ  
از سعله سر اغزند هر جزا اثر داغ  
اخگر صفتم نبید مانده از جگر داغ

برود و تندست هجوم نظر داغ  
 نادل بود از لاله نیرسی خبر داغ  
 تخلیست جنون شعله بهار داغ  
 و نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ  
 خاک نشاندیم جز آتش بر داغ  
 دل داغ شد حلقه زد آخر بر داغ  
 بیدل مکنی جانم ما تم ز بر داغ

عالم همه در دید عشاق سیاه است  
 کس ساغر تقلید تحف شوق نگیرد  
 رنجی در کار کس نه رازم توان حید  
 عمریت بحیرت کده عمر مقیمم  
 و نماند که شد عمر ز نوید بر طلب  
 از هیچ کجا بود و فایانشیدیم  
 در رنگ خوش است آینه خسته جان

سانه از زلف تو بنض یک چمن سنبل کف  
 کردن خلقت چون شمع از سر خود کف  
 هر که دارد بومرغم از ان کا کف  
 جامه در سر تنگ شیشها قفل کف  
 از پریشا کل اینجا مید سنبل کف  
 چشم جبرایت کرسیلاد در کف  
 از غری بنیست خرنما براید جل کف  
 سر هم چون کردن قمریت بخان کف

می عکس بر آینه جام مل کف  
 نام تیغ کند کجین باغ هو سر  
 خون هو سودا افکر پریشان میشود  
 دم امکان را که و به گفت کو سر یاند  
 فخر و در رنگ جمعیت درین کلزار کف  
 امت بر نشاط رفته را خمیازه است  
 دم دارد طلب در بیاد ماغ خواب  
 شیشه از ادا در خاک این کفش کف

حسن و نیکوئی بقای فکر عاقل و حکمت  
 محو کشتن میکند دریا جباب موج را  
 فیض هستی عام شد چند آنکه چون ابروی  
 از زمین تا آسمان بیاب تسخیر دل است  
 یاد رخسار تو سامان چرخان میکند

کل جهان در غنچه دارد دل بلبل کجف  
 جزه از خود رفته دارد صفت کل کجف  
 در نظر آید م محراب جام مل کجف  
 بود کل تا دود مجسمه دکا کل کجف  
 هر سر مویم کنون خواهد مید کل کجف

نیست بیدار در اینجا خموشی مشربان  
 شیشه را جز سر نکون کردید از قلقل کجف

بر خط از ساز کلفتن بگمانه دارد عشیق  
 جای آن دارد که باسد باب ندان طبع  
 بسکه با آبت این صحرای شهرت با اعتبار  
 ساد که دارالامان با تمیزان بوده است  
 عیب مار کجین خیال مغز با یک ما  
 هر کسی ما خاک کردید برنگ بسمل است  
 حرص هر جای افتد بر جگر دندان فشار  
 هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است  
 بیکر خوردن میسر نیست با اعتبار

در خور نامت تبسم در دهان دارد عشیق  
 نسبت دور بلبل لبران دارد عشیق  
 روز شب نقش کنین زیر زبان دارد عشیق  
 حلقه می دام را ختم گمان دارد عشیق  
 عرض نقصان تا ده از کتبان دارد عشیق  
 خون زکی در فسر دن مار و ا دارد عشیق  
 در هجوم تشکیها استخوان دارد عشیق  
 سونام هم بتحصیل زیاده دارد عشیق  
 آبرو موج خون دل نهان دارد عشیق

اعتبات جهان بر پاشق افتاده است	جانگینها به نام دیگران دارد عشیق
خون دل در بساط دید رنگ دیگر است	آبرو در خاتم افزون تر ز کان دارد عشیق
عمل یار از بهرستانج تبسم پرور است	آب بار یکا بذوق تشنگان دارد عشیق
محو علت را افشردن نیز آب زندگما است	همچو گل نارنگی خمر ز دست مجاهدان دارد عشیق

نیست بید کاوش را بام در بخشگان  
در سنگ خود با خط انان دارد عشیق

خود فروشی پرواز بسکه دارم تنگ	چو آنک شمع چکیده است خورم آن سوی رنگ
قدر آگهی آساید و حست است اینجا	سواد دید آه بوی بستر داغ بلنگ
بیشتر طرف زرم خود در سستی دهر	برو آب مجال است ایستادن سنگ
با خدای محیط غرور با بزرگ من	ز جیب خویش فرورفته ام گنهنک
بیم چشم زدن وصل مقصد اینجا	شرار مانگش در حمت ره فرسنگ
عشبار اگر و ارسی نمی ارزد	کشاده رو ز گوهر بخت دل تنگ
روق کینه ستم پییه زندگما دارد	کمان همان نفسی که کشد بزور خدنگ
قدح عمر از بیدارگاه آزاد است	که دل شکاف قفس در داز سنگستن رنگ
ز اینکه کلفت بجای کشد چه سازد کس	چنان المکده آرزو نشاط آهنگ
صورت ار همه منتر شوی با نیت	فنا ده ست چنان بقید کاه فرنگ

بجای نفسی زن صفای دل دریا و بال و کسری بودن از حیا دور درین محیط ز مضمون اعتبار میرسد	کشودن مژه آینه راست رفتن بک نه بست دست کسی با بگردنت چو تفنگ حبابست نفس بسکه دید قافیه تنگ
---	--

چونام تکیه بقشر نکن مکن بیدل  
که جز شکست ندارد در رسیدنک

زخم تیغز تو برداشته ام همچو هلال فانعم زین صحنه پستان برک برک کله عاقبت سر کشیم سجده فروشها کرد نشود عرض کلام کلف چهره عجز سقف کوتاه فلک معرض عنایست بیدل استی من با برکاست نمود	ریخته داری بنظر کاشته ام همچو هلال از تبسم لعلی اینباشته ام همچو هلال در دم تیغ سپرداشته ام همچو هلال در بغل آینه نگه داشته ام همچو هلال از خمیده علم افراشته ام همچو هلال شام را هم سحر انکاشته ام همچو هلال
---	--

نوبهار آمد باید از من بسیار گل + در کشتی که شرم آینه دار دنازد است باغبان از دور کردن چمن غافلستان از خموشی پرده از شوخی خست عین	تا بجا رنگ کرد انم بگردیار گل چو شبنم میشو از شوخی اطهار گل تا کیم در دید بابت رخنه دیوار گل میکنند بلبل نهادر غنچه منف گل
---	---

<p>هم ز بوخوش دارد در کین خار گل          خاک هر بارش از بهر نقش باردار گل          غیر داغ زخم آنک آبله مشمار گل          میگو از جنبش نبض نفس سیدار گل          داغ از زریل چون زینت دستار گل          هر کجا باشد همان بر زنگ اردکار گل          سبزه چون مرکز سبیل کوه با هر گل</p>	<p>تألف باقیست یا بجزم آه بود          رنگ با محرم فیض بهار غیتیست          کز اسرار بهار عشق بوا برده ایم          بر بساط غنچه حسابگر رسی آینه با سر          اینجودیت از سمع روشد که در جرم تو          جلوه در سپر تشویش در کشاکن          شوخ نشو نما با بسکه بنیم پرورست</p>
---	--

<p>دل در کف تغافل کل بر سر تبسم          یا خفته خاکساری سر در بر تبسم          یا ناتوان نازت بر بستر تبسم          صبح کدام شامی ای بیکر تبسم          ای چیه تو از چین روشنک تبسم          خون میکنی چو میسادر ساغر تبسم          یکمربوسه باقیست بر محض تبسم          آن غنچه تغافل دارد سر تبسم</p>	<p>آمد ز گلستان آن جوهر تبسم          خطا جوست خضر دارد بر چینه جبار          مستی ادب طراز است یا چشم نیم باز          سمع کدام بزم ای نسخه تغافل          از غنچه عتابت کلچین التفاتم          زینهار جریه ناز از نیک بان بگیری          آورده خط ناز بر قتل بکین بان          ای آه خفته در خون کجا ادب مبارک</p>
--	--



بسم نیتوان شدی خنجر تبسم  
چون غنچه سرابا بال بر تبسم  
چون اشک بر غریبم در کسور تبسم

گر برق خونشان با سعه خصم جان  
عرض طرب بال است در عشق و در منم  
آن به که شبنم ماز نیغ باغ بر فساند

از صبح باغ امکان غافلک سربید  
با کردنت نیت از لکشگر تبسم

دو عالم فرشم دو بادم کیرم  
نه مردم بنده و نه که آرام کیرم  
چون نقش بکین صبح در شام کیرم  
محال است اگر دانه در دام کیرم  
که اگر شوم ترک ابرام کیرم  
مگر از عرق صورتی دام کیرم  
زخم بر سینه بر سنگ تا جام کیرم  
که چون نقش با سایه بر بام کیرم  
باینه نار سایه مگر نام کیرم

ز سودای چشم تو کام کیرم  
سپید و فایم ز راحت بدایم  
سیت شهرت نیم در نه منم  
ز بس مهمت ننگ تو ویر دارد  
چنین که طلبی نیاز است طبعم  
چو شبنم چه لافم بسامان هستی  
درین انجمن منسرب غنچه دارم  
ز ما نه شود خواب عیشم میسر  
کنند نفس و صیبا غفتا

همه که وصال است پیغام کیرم

تجاهل سرو برک هستی ست بید

آه دو داخته میخوام  
 زین محیطم هو کس نهیت  
 فارغ از طوق و فانتوان زیت  
 تا شوم محرم خاک قدمت  
 صاف آینه منظورم نهیت  
 بتاع طپس آباد هو کس  
 زنگها جمله سراغ هو سراند  
 ساز این انجمن آزادی نهیت  
 چشم زخمش سنا سنا خلق

روز شب ساخته میخوام  
 دل بکداخته میخوام  
 کردن قاخته میخوام  
 سرافراخته میخوام  
 خانه برداخته میخوام  
 آتش انداخته میخوام  
 کرد پی باخته میخوام  
 آن طرف تاخته میخوام  
 فذر شناخته میخوام

چون جبر تا تنم ایم بیدل  
 ناله ساخته میخوام

از ناله بادل تا کما رسید رفتن  
 همدوش آرزو بادل میرد نفسیت  
 اینک بی نشانه زین کلین است  
 قد و تالی هر ابروی این است  
 زین باغ محمل ما بردوسرنا تو است

زین در دمندر فر باید کسند رفتن  
 در رنگ یک در تخم دیده رفتن  
 راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن  
 که تنگنا هستی باید خمید رفتن  
 در منزل است رهرو از آرمید رفتن

رفا رسا چسب که و اماند کی ندارد  
 چون سعل که آخسته بال داغ کرد  
 بال فشانده آه به بال جبر تانیت

در منزل است هر و از آرمید رفتن  
 در زیر پانشتیم از سر کشیده رفتن  
 با علم ز خود برد ما را جبریده رفتن

تجیل طفل خویان ساخط سدل  
 لغزش پیش دارد اشک وید رفتن

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو  
 ای سایه داغ مهر پرستان نمیزد  
 خاستر سبند و فاطمه کونته است  
 یارب علاج سوخته جانانکه میکنند  
 مشکل که ایزد و سیه زم که جدا شود  
 که در نفس جو صبح بشبم نشاند است  
 آرایش زبان اگر این خجلت آورد  
 سوخت مز از هر دو جهان به نیاز کرد  
 سانا اشک دیده بید چه تهمت

آینه شکست تغافل که آه ازو  
 ماهم نشسته ایم بروز سیاه ازو  
 افوسر ناله که بخوید پناه ازو  
 داغ کلفت جنبه گرفته ست ماه ازو  
 یعنی خجالت از من عفو گناه ازو  
 غیر از عرق محواه باین صحتک ازو  
 حکت توان کن که زوید گیاه ازو  
 چند لطیف دل که شکستم کلاه ازو  
 شرم تو میکشد عرق کاکاه ازو

سور سبند محفل حسرت کشیده رو

ای سخن بر بد دل ما رسید رو

<p>         کوهان بحسرت آب شود خون ز دیده          چون صبح یکدمی که نذاری کشید          هر سوری بسجده اشک چکیده رو          یکقطر خون سوز کلوک بریزد          چون سایه سرخاک نه آرمیده رو          چون کرد باد دامن ازین دست پر          عمرت با میکشی اکنون خمیده رو          خواهی ز سبق قافله خواهر جریه رو       </p>	<p>         تا از در امید وصالت نمیریم          زین کرد تهمت که نفس نام کرده اند          عالم تمام معبد تسلیم بخودی است          تا چند هرزه از در هر کوه تا ختن          تسلیم خضر مقصد موهم ما برست          کلچین به سارطرب با تعلق است          ای خنجر قامت بر چه تنگوات          آخر ازین زبانه نو میدرفتن       </p>
---	--

پیغام حسرت من بیدل سازد

چون خامه خط عجز به منیر کشیده

<p>         بندد قلم ز سایه مور میان او          مهتابه بنه نکتد از کتان او          از هم گذشت کیر بهار و خزان او          یعنی نقش چهره کم است استیان او          وهم است اگر ز من سنوی دستان او          خلق است خود فروشی کند در دکان او       </p>	<p>         نقاشی نگاشد اثر ناتوان او          رحم است برد ما که در آشوبک عاشق          عمر شرار فرصت کلزار زندگیت          ما را اسراع کعبه تسلیم داده اند          هر ساز از ترا خود میدهد خبر          مثال نیست غیر غبار خیال شخص       </p>
---	--

تحقیق ظاهر است در کشتن یقین  
بیدل سراغ علم عقا تجر است

در بستن بست بر رخ غیر آستان  
از نسبت با نشانکه تو یابی نشان او

طبع که شد طب اثر تو سخند او  
آنجا که برق جلوده او عرض نازد است  
چند زخم چشم دو مار علاج است  
بجواب بی فسانه طوبی که میکند  
بیدل مبسک را بمن از آفات روزگار

چونی سنگ کسید سر از بند بند او  
آینه بود جوهر محبس سر بند او  
بار سپند باش بر رخ گزند او  
ما نیم و سایه مژه های بلند او  
چون ما خفته در بن دندان گزند

کجی احسنون ویرانه ات کو  
تو شمع بی نیازها بر افروز  
و حجاب تشنه درو هم خویش است  
بساط و همس و اچیدن ندارد  
کمانه بیضیه آفاق اشما  
ندارد این قفس سامان دیگر  
سرت بیدل هو او فرده راهی است

خسرو خاتم آتشیخانه ات کو  
سکو خاکستر پروانه ات کو  
ز خود که بگذر بر بیگانه ات کو  
تو خود افسانه افسانه ات کو  
برون از خود سراغ خانه ات کو  
گر فتم آب شد دل دانه ات کو  
دماغ کعبه سخنانه ات کو

بسته ات اثر و هم عادت کرده طلسم وحشتی امی عجیب چه خود دار است که غمگشت که آغوش نگر دایجاد ز کار بسته بلندست قدر را هر دو ان چو تار سجد در زنج دامگاه حیرانی ادب شمر انتظار حبس کبیت قناعتم نکشد خجلت ز باطل طلب برون ساز جسد کلفت نمیشد	تو که ز بند هوا و اسوی کجاست کرده که شبم تو بیال پر هواست کرده بصبر کوش که اینجا کرده کجاست کرده در زنج بساط که ناکند عرصه کرده فلک بک من افکنده کجاست کرده چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست کرده ز فرق تا قدمم یک که حیات کرده بهوش با شکر در بند از قبایست کرده
--	--

تعلق من ماسهل شمری بید  
 تا طلی که بتا نفس چه است کرده

به پیر میفش از ای تعلق بهانه صد از که پیچیده بر سار است اگر کت باغ و و کر سیر صحرا از زنج بگردارستن امکان ندارد سرشک نیازم غم عجز سازم دور و زگر زمین ما و من نیست یار	بدل چون نفس بسته است چه دارد بجز ناله زنجیر خانه روانیم از خود بچند کین بهانه چو مید تا خاک کشتن بهانه چنان کردم از خاک گویت روان بخواب عدم کشته باشی فسانه
---	--

مجال است بردارت از دام لغزش  
غبار حسد چشم بندست بیدل

اگر جسمه تنه نبال کردی چو سنان  
چو دیوارت افتاد صحرای خانه

بسکه مارا بان لقا است نگاه  
بزم ما بسکه محو جلوه او است  
کثرت جلوه هفت دیدنما  
همه آفاق زکستان است  
بی تمیزی تمیزی ندارد  
مژه دستر بلند خواهد کرد

عالم را بچشم ما است نگاه  
نیشته که بشکند صد است نگاه  
اگر کند احوالی بجاست نگاه  
چشم کو باز شو کجا است نگاه  
اگر را مسح دست باست نگاه  
چشم و امید کنم دعا است نگاه

بیدل از جلوه قائم بخیا  
چه توان کرد ناراست نگاه

در محیط کز فلک طرح جبا انداخته  
باد و عالم شوق بال بسمل آسوده ام  
غیر سورا و من بر حسن زدن دیگر ندانم  
رحمت همت تانه بیند داغ اندوخته  
ای خیال اندیز طوفان آمد مژگان بال

کشتی مارا تخم در سراب انداخته  
عشق بر چند زین طبعش از ما نقاب انداخته  
عیش ازین زخم نکما در شراب انداخته  
سایه ما خویش را دور از جبا انداخته  
میفشارد چشم من رخت در آب انداخته

یک ننگ کم نیت بید فرصت سبزه	آسمان طرح در کرم در کتا با نده
-----------------------------	--------------------------------

<p>گر بگیزه چون چشم فرا هم شده با سنی          ناصح سخن ساختنات پر نگین است          تا با خر چینه بندند بدوست          به جبهه تسلیم تو اضع دم تیج است          عاجز نفسا قافله سر مه مساعدند          عمریت که آب خ ماصرف طلبهاست          هشار که اجزای هوایت بناید          خلوت که تحقیق ز تمثال میرا است</p>	<p>شیرازه اجزای دو عالم شده با          رحم ست بر خمی که تو مرهم شده با          آدم نشوی که هم آدم شده با          حیث نگین ناب ده حاتم شده با          کونا که گرفت که جبر سر هم شده با          ای جبهه هست جقدر غم شده با          گو یکد و نفس صورت شنیم شده با          آینه در اینجا تو چه محرم شده با</p>
--	---

بیدل مکنز چون نه نوار خط تسلیم	بر جرخ اگر یک سر جو چشم شده با
--------------------------------	--------------------------------

<p>محو بودم هر چه دیدم ده شد دستم تو          غفلت روز و اغم از خجالت آگ بر          حرف غیر راه میرد از انجم ما و من          منت خاک اینهمه سانا عجز ناز کیت</p>	<p>که همه ترکان کشد آغوش دستم تو          اشک میرفت من بهیوش دستم تو          بردل انانسا دم کوش دستم تو          بیس ازین ازین غلط معرودم</p>
--	--



بیدل استبیرا تشخیز دل دهم	شعله را چون یافتیم خاموش در انجم
---------------------------	----------------------------------

<p>فوج است قماش تو با طهارت تلافی          خون ناستدرد در دل ظلم نتواند          زندانی حرمانگده داغ و فانیم          آینه و ران جوهش شمر ندارند          شکافت کس از نظم جهان معجزترین</p>	<p>ای کسوت بودم قمارنگ نسیب          جز آب که دیده است ز شمشیر غلام          بر ما نتوان بست خطاهای معانی          اجزای مدارا مانیت مصافی          از بسکه بهم تک نشسته است فانی</p>
---	---

زین پس هر که احسان فلک شعله فرو  
 بیدل عرق ریز بسامان تلافی

<p>ست بر سرم آمد رفت دل بمهر موسی          زلف لیلۃ القدری صبح عید خیا          زود جنگ بدخون دیر صلح یرویا          آسین بیدل را سوخت رفت از جرت</p>	<p>سایه بر سرم افکنده ماه مال آغوشی          حسن چهره اش بدر نشترن بناگو          شوخ عنبرین بود بر عاقب غاموشی          دود از نفسش خاست همچو شمع خاموشی</p>
---	---

<p>افتاده ام بر اہست چون استکبر و اف          از ساز خیرت من مضمون ناله دریا</p>	<p>مکتوب نظامم سایه مرا بخوانی          کلک نگاه دارد نفس را دانا توانی</p>
--	---

چون ماه نواز سر ضعیف میگذرد  
در نقص شش کمال است اینجا

کرنیک کند خیال از خود را  
هرگز نپسندد آدمی را خود را  
در کسوت ما همچو تویی جلوه گریست  
انگشت که هر تو نخواهد خود را

بیدل ز شعور خویش بیگانه  
بر ساز تجاهل زن دیوانه  
جز درد و غبار نیست در محفل دهر  
یا چشم پر شوهر یا از مین خانه

کردون که زبون خوار پرورد ترا  
صاحب شرف از پرده بر آورد ترا  
که قابل منصب غنایت نمیدید  
محتاج با این روان نمیکرد ترا

بیدار دل از طبع ناصاف  
از نقش و نگار پرده لاف  
که خوابت نیست محفل دیباچه  
زین کار که قماش شباف

بیدل گل نیست تا که بویند او را  
یا باغ و بهار رنگ گویند او را  
خود را در یاب با بدمان درش  
بگذر خرمی چند بچویند او را

کردون در خاک اگر نشاند ما را ما سوخته مصرع روان نفیسم	مشکل که ز وحشت برماند ما را مرد آن کس که سکت خواند ما را
--	---

فریاد که جمل بود همی بدن ما منظر کشتن اگر در رنگی اینجخت	کور بیا داشت شوخ دیدن زنگار شد آینه تراشیدن
---	--

حرف اینجا بود همیشه دم اینجا چون کردون سر از من بیرونیت	آینه پشتم نمودم اینجا جان بر رسیدم که نمودم اینجا
--	--

کرفیت و کشت اینجا دستش گیر کسبیکه گیر دست	از ساغر اعمال تو هست اینجا مزد همه کس دست بدست اینجا
--	---

امروز کفیت تو بهار است حیا از رنگ فابوی تجلی در یاب	صد قطعه موج کل بیارست حیا یعنی که دعای وصل یارست حیا
--	---

وامان دن دل سنگ نشان کرد مرا	دنباله کرد کاروانه کله مرا
------------------------------	----------------------------

بار نفسی چند گران که مرا	سار آمد و رفیقان بگذشتیم از خویش
--------------------------	----------------------------------

دخون نه طپسید بسملی را دریا دل بسیارست بیدار دریا	آسانی وضع مشکلی را دریا ای محو تماشا که عجز عسرو
--	---

یکبند در نشرد فتر کشتیم از و حسی ترک همه کردیم قلندر کشتیم مار دریا	یکبند از نیت ز کوشتم و عهد بسیار واقف جز از نجهان ابر کشتیم نقش آ
--	--

از سوی سفید مرک و اگر دفتاب ای سگ منساب نیست صبح بخواب	بیر برت رسید بگذشت بسیار دعوی تا که از مان عجزت شمر
---	--

کاه از عیش ترا نه میباید گفت تا خواب همان فسانه میباید گفت	کاه عسب آب دانه میباید گفت تا مرک همین بگفت که باید ساخت
---	---

اینجا همه دم و هم قیاس آینه است چون شخص بر آمد ز لباس آینه است	کیس زنجیم تا حواس آینه است بیدار ما بعد فنا خواهی دید
---	--

آن معنی "سوق" کرد ادا بیرون است  
فی لفظ فتنای استعارات بقا

بسیاخته حاصل نسخ "مجنون است  
ایزم مصرع حیرت چقدر موزون است

هر کس کاهی براه حیرت برد است  
عزیمت زمینگیری موج کهریم

چون آیمند در نقش قدم بستر است  
بانقرضه دال عجب لبش کرد است

انار ظهور کفتم بی اثر است  
زین میکرده ما و خجالت طرف جبا

مغز و نفس مساوات سفری است  
تا وصله جمع میکنی سینه پر است

ایم معنی تو مژه از هر صورت  
غیر از تو محال است محال محال

وی کشته ز صورت مصور صورت  
معنی در معنی صورت در صورت

است که دل از جوت فرصت کلا است  
تا چشم بهم زدیم است که گل کرد

مطلوب کوشش دو جفا فاضله است  
دست مژه سون چقدر آبله است

هر چند نفس عیار داسنکیر است

بافت دل دام بود تنخیر است

آزادی مارنگ تعلق نگرفت	تصویر ناله ناله تصویر است
------------------------	---------------------------

کرتبج ناز اهل ادب بم میداست	میدان بقیق سر کئی کم میداست
کز سجده هیچ کس نمیکرد ابا	کز شیطان صحبت با دم میداست

در درخشیدم که دوایتو ندانست	آه بی کشیدم که هوایتو ندانست
انگه نشاندم که براه تو نبود	رنگی نشکستم که صدایتو ندانست

صبح پیری شمع اجل را شامی است	اینجا هوسر عیش خیال خامی است
موشت سفید فکر جمعیت چند	بردوش رنگه فوجاهه اعرامی است

این باغ که کلهای بیارن خود روست	یارب چه بلا علم اندوه نموست
چون غنچه ز بسر بچوم فکر است اینجا	صد پیشانانگه تیک ازوست

اندیشه بخل از یقین مجور است	با خلق حسد ر فیض معنی دور است
بر خویش ستم روا مدارای غافل	چشمه و اکن که تنگ چشم کور است

غافل مسوازه جانح شمال پرست اینج شسته یکقم بال پرست	ای آنکه ترا فحش حال پرست کرد عدم است موج دریای وجود
---	--

در صید مراد کرد اسکانی نیست ضمیازه دام بهر اغا نیست	هر چند دست جای سامانیت از دیده انتظر غافل نسوی
--	---

سامان نثاری بطبق داشت اینج جبهه همقدار عرق داشت	هر نور که ماه بروق داشت از چرخ چکید تا بپای دورسد
--	--

در محفل عشق آتش کارش سرد است کرد امن او کشد ز دستم سرد است	هر چند خود بصفت خود فرد است نقائش بزور گلک خود میسازد
---	--

سودا در سوره سوریا با ناریخت اینج آبله آب رخ جولا ناریخت	یکم غبار سوق طوفان ناریخت آخردل تنگسته خفتیم بچناک
---	---

جز حیرت از تخمین کلی سید نیست	جز ضبط نفس سنبل باغ نیست
-------------------------------	--------------------------

آینه ماز عرض جو هر باک است	اینکه چه انتظا نقش ما نیست
----------------------------	----------------------------

کره نظره کنی قبا و دل است	ور که سگافز رو سیم طلق است
حق محسوست لیکت و هم تمیز	هر که تعلقش نمودی خلق است

هر هر و همتی هر چه کما است	بار خود را در نیج بیابان نکند است
بیدل تو بجاک نا امید ماندی	ای نقش قدم ترا که خواهد برد است

ای صورت امید هر اسر فرصت	کاری کن مگذار قیاسر فرصت
در پرده خاک عسرها خواهد بود	دستیکه نمودی هم اسر فرصت

تا زندگیت عیسرم اندیش است	تا بال بود طهر سرجای خویش است
بقطع نفس منزل آسایش کو	آره باقیست رفتنی در پیش است

امشب که محض ظهورت گذریت	سیر خود کن که از فروغ نظریت
هر عضو تو عالم حسیالی دارد	سرتا قدم سمع که بیان سریت



با صفی ماگرد جنون ریخته است  
چیران نظر عرصه که بسمل کیت

هر نقشر که از پرده برون ریخته است  
آینه هزار رنگ خون ریخته است

علم هر یک جلوه ذات احد است  
کثرت آثار جسم واکردن ماست

ایجانه هیومانه صورتان جسم است  
این صفر چو محبت همان یک عدد است

حق با ما چون هر از دیک است  
چون بر تو خورشید که بینی در خاک

کو هم صحبت آستان از دیک است  
دوریم از او بسکه بماند دیک است

بیدل جقدر شعور غفلت ثمر است  
خون کرد دل از خیال پرداختنم

دورم از کسیکه دائم در نظر است  
آینه بعین وصل تمثال کر است

سراسر این بزم بهار نکمی است  
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد

از دل تا دیده بیست بار نکمی است  
در رنگ بریده هم غبار نکمی است

نقطه طبع عنایتش بر است

خورشید ستاع خانه خویش بر است

با صفحہ ماگرد جنون ریختہ است  
حیران نظر عرصہ کہ بسمل کیت

ہر نقش کہ از پرده برون ریختہ است  
ایمنہ ہزار رنگ خون ریختہ است

علم همیشه جلوہ ذات احد است  
کثرت آثار جسم و اگر دن مات

ایجانہ ہیومانہ صورتہ جسد است  
ایض صف جو محو شد همان یک بعد است

حق با با چون حس از دیک است  
چون بر تو خورشید کہ بینی در خاک

کوہ مصحبت چو آستانہ از دیک است  
دوریم از او بسکہ بما نزدیک است

بیدل جقدر شعور غفلت ثمر است  
خون کرد دل از خیال پر دختنم

دورم ز کسیکہ دائم در نظر است  
ایمنہ بعین وصل تمثال کر است

سرتاسر این بزم بہار نکھی است  
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد

از دل تا دیدہ بیعتہ از نکھی است  
در رنگ پریدہ ہم غبار نکھی است

نقطہ طبع عنایتش بر است

خورشید ستاع خانہ خویش بر است

دل روشن کن زنک اسپا برا	اجناس هوس ترک کم او پیش دست
-------------------------	-----------------------------

بیدل نفس منور هیچ باقی است	در رنگ هوس کمین گردش باختر است
یاران همه خست خسته بمنزل بردند	مارا قدمی چند بلغه سر باقی است

ای خفته در آغوش کلفت زنک حدو	بر دل سپند کلفت زنک حدو
در محفل شوق ناز کبھی دارد	ساز قدم و شوخ آهنگ حدو

این قوم نبرد آخته آینه ز بخت	دل از زنک حسد بزم سینه ز بخت
بیفانده از ظلم آباد ظهور	زحمت کس رستن اند چون کینه ز بخت

بودیم نه بادین نه بدینا محتاج	نه با امر و نه بفره در محتاج
موج گرمی ز بحر مطبق چو سید	چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

بیدل بعسر و رحل چون ما در هیچ	تا تیره نکردی بکل و خار هیچ
ای نامه انفعال مضمون ظهور	در خط اثر تربیت ز بخیار هیچ

بیدل پریت برد در عالم صبح وین تخم برنگی که تو مرا افشانی	الکون نفس سرد تو دارم صبح کم نیست ز چینه دانه شبنم صبح
---	---

ز آن پیش که با خیال بپوید صبح آن نفس نفس و داع دارد	واکن مژه که بار می بندد صبح یار از معن در آنکه می خندد صبح
--	---

ای کرده ترا فسون هستی کس تاخ در بار تو از کرد نفس زنجیریت	تا که ز هوس پریدنت سناخ بشاخ شربت باید ز جرات کام فراخ
--	---

زاهد از بس فردنی ساخته شیخ ایز مضعه ز مهر بر و آتش هم	مشکل که کند علاج طبعش دوزخ کرمی افتد چو بیضه مر بندد شیخ
--	---

آن قوم که ترتیب سخا را نسق اند از رسوخ ابر و موج در سید است	یکسر که شرم جیاد در طبق اند کین فیض طبیعتان طلسم اند
--	---

گر بید تقلید کرمی بندد	چون نخل میندار ثمری بندد
------------------------	--------------------------

ای قطره جمعیت دل فایز بکند	آباد گریست آنچه گهری بندد
----------------------------	---------------------------

عمر یک بصد سوره سعت میکند	روزش همه اوقات شب میکند
مانندتلم ز کاغذ مهر زده	کردل صاف است بر تعب میکند

بیدل هرگز حالت آگاه شود	صاحب من حقیقه الله شود
عمریت ما که ای خویش خوانیم	تا هر که ایتو شود شاه شود

کس نیست درینج رباط نیلی کنبند	کز مائده حضور باست ملتند
مال فسدن است اسرار اینجا	چون آب را آینه و خط در کاغذ

هناب زبان نامده نام تولدیند	یا خورده بگوئیمها پیام تولدیند
هر که میگوید لب از چشم زدن	ای اسبجو شکر کله حشرم تولدیند

اگر نبرد کسی حال تو اثر	زینصا رلب حرف بڈنیک مبر
خاموشی اسرار کجی تواند است	در رسته بکره نمازند کوه هر

در زینت طبایع زینت آثار	که محرم عیبش توجیه مکار
ند پر بطینت مشکوش چکند	صیقل سنگنت آینه ناهموار

عزت طلب دل از حسین و اکبر	در سایه شفقت بزرگان جاگیر
از چشمه جو کسی بجز رسید	نخسارای قطره دامن دریاگیر

در پش طیبی آمد آن ابله لر	یعنی شکم همیشه دارد قرقر
هر چیز که میخورد میگذرد مضم	فرمود که اول مضم کن آنجا بخورد

امروز بطبع حنلق نام سرم و قار	از بسکه نمادست بر عصمت اثنا
هر سوید است چون بساط شطرنج	صد خانه و یک خانه ندارد دیوار

ای غافل امتحان ز کس فرض بگیر	هر چند دهد جان ز کس فرض بگیر
اندوه ادا سخت کراتی دارد	از فاقه بمیران ز کس فرض بگیر

واعظ بفسون در دل مایه میریز	بیهوده نمک بیاده ناب میریز
-----------------------------	----------------------------

بر شیشه گرم بخیر آب مرز

دم سردیت اصلاح مزاج مایه

نخسته و کهوره سوار است نوز  
از موی سفید شیر خوار است نوز

زنجبیل و زعفران و زعفران است  
پری تممت که بزگیش مباد

بای خوابیده راه میس پویدس  
بی حسی محض از تو میس پویدس

لبها خموش حرف میگویدس  
بر ناخن موی نظیر کن عبرت گیر

هوشیکه چه میری برین زین دوس  
خاشاکه بر آتش آب میس پویدس

هسته در دست کج طلس  
از وضع تو انفعال دارد دولت

در دل حسرت بصد هر بستنش  
کو آمینه که جلد نشکستش

گردیده سر بوم پو بستنش +  
هر سو که نگاه پرین نظر است

ظلمت بلفظ است کشتن پدستر  
هر سر میخواست اهدت عمان در خویش

صاحب نظر که سخن چین طستر  
لقصه کسی از طلبت غافل نیست

بیدل بدور و ز عمر معن و مباح  
هر چند ابدال قطب غوشت خوانند

بنیاد تو نیستی ست معمور مباحش  
ایجاک با این غبار مسر و مباحش

بر ناز و سر و شجابه دلق مباح  
اینجا خله سناز شهرت ستم است

منظور جهان شک حلق مباحش  
انخت نمای زمره خلق مباحش

ای فکر تو کز کشته بیج و خم حرص  
سعادت دلیل آسایش نیست

تا که تازی بعرضه بهسم حرص  
متزل همه جاده ست در علم حرص

بشکن شاخ بیادده برک خلاص  
تویش جهان عوارض هستی بت

یکباره سوار و سوسه برک خلاص  
وینج هستی تو عارضه مرک خلاص

امروز که دارد این بساط اغرض  
زینهار بقطع گفتگو صرف کنی

از ما و منت کلفت چندین امرض  
هر چند دهندت دوز با چون مقروض

خلقیقت در زنج معرکه بیتاب غرض

و اساخته از جهت ابواب غرض



تا در نظر کسان که در شماست	ایمن نسوی ز ریخ اصحا بغض
----------------------------	--------------------------

افراط حقیقت است اعیان تغریظ	این جمله مرکب آنمه فیض بسیط +
کمتر فی مافیض ترا مانع نیست	که قطره بود قطره محیط است محیط

گویند صحیفه است نسبت غلط	این نسخه حکم خیر تر نسبت غلط
سطرفی که سر خط هستی ماست	حکم هر چه میکند که نسبت غلط

ای ننگ تو سر کرب را نلفظ	غیر معنی نشاید خواندن لفظ
تقریر تو از الف میسبازد	در یاب آثار رنگ کردن لفظ

خار بساغر و سبوا محظوظ	زاهد به تیمستم وضو محظوظ
حلقیت بزوق جستجوها غرسند	بیدل شکست آرزوها محظوظ

تا که بات کسی بعنوان طمع	نامفعل وضع پشیمان طمع
هر چند لب یارب کام هو سرست	دل میگردم خیال دندان طمع

اینجا خورشید نه و جدنه سماع خوشه نواهی طیبه از ما بوداع	در عالم تسلیم چه صلح چه نزاع وامانده حیرتیم چون موج که
از به ثمران ثمر مدارید در بیغ اخلاق ز یکد که مدارید در بیغ	کردست رست ز مدارید در بیغ تا تمت خست نکند بهمتها
دندان بتمیزی نفس دریم در بیغ خوردیم افسوس چند بچیم در بیغ	بر خوانم هر کس که سوزم در بیغ اینجا کس نصیب ما حسرت بود
با درد کش از دل نمیسند انصاف آتش در کارگاه فوج ندان	زاهد اگر آینه مر بود انصاف رایس دستار این همه مغفرت کرد
گاهی با گرم کاهر با سرد طوف چون صبح مرا با لمر کرد طوف	تا که باشم به زن مرد طوف این یکد نفس که دستگا هستی است
از ره زوی با امتحان تحقیق	ای سازیقین تو کمان تحقیق

اینست حقیقت جهان تحقیق	هر چیز که در فهم تو آید غلط است
------------------------	---------------------------------

حیفست سپاه کردن از جهل و رفق کاین طایفه بسیار قریب اند به حق	ای تازه جوانان کمالات سبق لازم گیرید احتمال پیرا سخ +
---	--

در عالم جلوه شده است سرنگ یکسر کرده تا نگاه است سرنگ	در انجمن وصل کنه است سرنگ نظاره بگریه سخت بیال پست
---	---

در سایه تیغ اند سما تا بسک بهر کردن زدن نشانه است فلک	این شاه که ادا اثرش بهر شک بعضی بروی تخت بر خیز خاک
--	--

یادهوست بخاک خوردن نزدیک چون سوی بلند با سردن نزدیک	ای سرسایت بگردن نزدیک ز دامن عجز با کشر نشوی
--	---

سرو سمن اینجاست همان با بکل هم غنچه او در کره غم در دل	راحت مطلب ز باغ امکان بیدل هم لاله او را قدح خون بجفت
---	--

ای پایه بنیاد تو همدوش خلل هستار که دارد مژه بر هم زدنت	تا که هوس اندوز را جناس را چار و ب هزار خانه رفتن سبزه
--	---

عین دنیا ملال دارد بغسل غافل مسوا از حقیقت رنگ حنا	سوخز همه انفعال دارد بسوغ اینخ آتشها ز کمال دارد بسوغ
---	--

عمریت که با امید وصال تو خوشیم اینخ دور بها اگر بحکم او است	چون دیده بکیرت جمال تو خوشیم خوش باشکه هم بخیاال تو خوشیم
--	--

در مکتب آفرینش استاد قدم چون نوبت توصیف جمال تو رسید	سرنامه اهل حسن میگردد رسم از نیره خورشید ترا سید قائم
---	--

بیدل پستی از اسرار قدم ما هم اینخ ز آنها که می اندوزیم	بهر ما بود هر چه کردند رسم بذلیت برای میهمانان عدل
---	---

باغخت در اندوه خزان خون خوردن	سمع تب تاب کلفت افردن
-------------------------------	-----------------------

<p>هر طرفین کوز تو ز اتحی سرو کل قیدغای غلو          اول قد یوزدین یراق کو کلوم تکسین بو          لیکن اول این ایلده اسلام دین کیشکنی بو          لیکن قی مرفادین اندا مطلق تک</p>	<p>قامتی خسار کایم دور یوق ایرت باغ ارا          سرو قدی بر لکه کل رضای غی کو ب استایم          عزم دیر تینک قیلین ل طهار کایم قوی          ای نوایی هرستانیدا کو بدو لون عطر</p>
--	---

<p>انداب یار حبتا میند ابسیار آرزو          کیم کو روپ مسلمان بو مقدر آرزو با          کیچه کوندوز قیلور مین اوزنه بیار آرزو          جان تو شین اول دم کا قیدم کرفتا آرزو          دوزخ اهل ابلاکای حبت کا انظار آرزو          بزکا کو یونک بچرا اول قدر خسار آرزو          خسته جانینی مقیم کوی خار آرزو با          ایلام سوسن کبی اوزنه سبکبار آرزو          کیم قیلیم مین حلقه زلفونکنی زنا آرزو          چه سرو پالاکا بولما کفش ستار آرزو</p>	<p>کو قیاجا بارانده کو قیلیم مینی ز آرزو          کفر لغی آرزو سیند برور مین ز قدون          تا کو زینک عین تیار مینک قیلغای نظر          چون ایرده هر تار زلفونک شسته جان          جنت لسته کینیم کو یونک تیلار مین ایلیکم          باغ طوفیندیم عرض اند فکله بولغای هر کل          ساقیا ایلا زخاریم قصد جان قیلیم          کنده دوزخ دور و دور بود و صدمه هر کس          اندین اولدم عازم دیر فنا ای معجبه          زاهد ایمن نیلغ غینک نوق ایر قوی بنیم</p>
--	---

آرزو ایلا نوانی کو یونک ایجر ضنک

زار بلبل ایلا کانه یک باغ کلزار

لعیننی دیب چشمه حیوان ایرودراد بو  
جسمیتم جل بدی جنون دشتیداکویا  
بیلماناکه ایرور غنچه نابینک کولکل ایجر  
غم دستی ار آه سموین که تا پیمین  
کوز حیرت ز ما نکلاما کیم تا سینی کور  
غم شامی ایرور تیره که ایچم می روشن  
عشقم ز نوایه قیلا دور ترک بلینین

دیر نکتة جان پرور کیم جان ایر  
صحرای قیامت درغی بیان ایر  
بجرا و قیدین قان ایجان ایر  
کیم کورده لجهای شعله سحران ایر  
یا حسنو فحایا حایمه حیران ایر  
غیب ایتمه میخان شمع شبستان ایر  
جان تر کینی هم قیلده مکان ایر

دفا بلینغه دورانده سهار جور جها پرو  
بو کوز اول فاما یا بلین لاراندین کیم  
فلک دروی علائین حقیقی اندین کیم تا بیدو  
کران جانلیغ ز تو جان برتلا برسونک مقصود  
فدا جیم ایلا عالم ایچک طمع قیلدم

جها سینی اینیک آنزده دور اول  
بو ایکی طاق اولار کایاغدور دور  
مکرما یا بارور اول حلقه ایچا بودا  
که علم ده آخیر دور او سو جو هر کاد فام  
دفا مغفر الله قیلغان ایرین خطا

بویارچه غده اول لبر تر سابعث

صباغه داعی دیر جلیب باعث

کیم غمزه سیله آور حمالک دین باج

کو کلوم ذاکیب اول شه سبزه دوج

تاجی اوزه کوهری حمالک کا خراج

باشی اوزه مملکت مزاجی بر تاج

اندین سونک توتسه بر کل اندم قرح

کل وقتی میسه اوله کلغام قرح

کامین اگر قبیلیم آشام قرح

منع ایلاسه باجه ایل اسلام قرح

جنت میکان بولغوسی دیبان اوردنه نرخی

قور قومه مینی توغندن ای زاهونج

جنت باری سینک بیلان دوج درونج

کیم دوزخ اینک ایدی سبیه جنت ایرد

کوزهرادی یا یک بولون بنین خوشند

باشیمغه باغیر قانده چو ایردی مانند

بولماس کیشی فرزند می کیشیکافرنده

تورمدی کوزوکا یتکاج اول سرولنده

قاسمی قدیم ذجهدادین یا قیلور با

لعلیه بن جانیمغادوت لار قیلور

اول فایلیا که قیاس یا قیاس	مین فاسی عده سیدین شاد مین
----------------------------	----------------------------

یا کر شهده و شکر یا لب دور	یار اول شهده شکر یا لب دور
غزده او قین قاشینه یا لب دور	قاسی دین پیوسته تا اول آغالا

علم داکا ایل سیدین ایلغ رنگ ایل	عالم بار امیش نو ایا شور نمیز
باغیل که ابرور ایل تیلگان یرده غز	عشق ایستار امیش سنی عدم مصری

درد ایستاد درد یعاد و قیاسا هوس	کر عاشق ایسنگ مهر و قیاسا هوس
دلدار رنگین غیر صا قیاسا هوس	بجران صال مطلقا قیاسا هوس

ایل انکار فیق مهربان بولس مین	غربت و اغریب شادمان بولس مین
بلبل کاتیکانه یک آسمان بولس	اکتوفن سحرچی تاغشی کل بول

کبلیل یوزنیک آج بهار دین ایل	ساقی مینی خار خار دین ایل خلاص
------------------------------	--------------------------------



یا او لتور و بان خمار دین ایلا خلک	یا بنی مهر اشظار دین ایلا خلاص
توش تو تغیل آل جان بهانمینی خوش سین هم توک انینک زبده فایمینی خوش	یر جام ایلا اک مغچه جانمینی خوش انی سو موردده فطره تامه اگر
هر وعده که ایلا سه فادور انکا شرط اکینگه شکیم کیسه فادور انکا شرط	کیم ایستاسا سلطت سخادور انکا شرط کیم فقر طلب قیلنا دور انکا شرط
حفاظا ارا حلقه دور هم دور ان حافظ بولسون سخا هر باره قرآن حافظ	بود دریه ابوقسین که خوشخوان فظ قرآنغه سین لغان کبی بکان حافظ
ایلیکدین بنیک ساغور کلکام طع که ایلا سه اول مردک ایر دور خام طع	کیم ایلا ساتی کل اندم طمع اندین بونک که تقوی اسم طمع
کیم مغچه عشقیدین قیزقی بود باغ	مغ ذریه ادرت بر لحظه فراغ

اول توته معانه لحم ایلیه بر دم یاغ	باس اکم ایاضیه بن کیراک
------------------------------------	-------------------------

نامینک یتبان تاتی کو کل غوزرف	هر لفظ بولوباد درد یغنه صدق
هر سراطم جز اینی نفعی او چون	اقبال شهریکه کیلیب اول صبر

یوز محنت غم کو کلومه یتکوزی فراف	جانیمغه بلا و درد اوقی اوردی فراف
جسیم غم فنا او یغنه کوید و ردی فراف	چون کوید می کو کفه ساوردی فراف

کو کوم ذجعاتیغی سیله پاره قیلینک	توقیم او توذ بو نوع چهاره قیلینک
بر پاره سینی بر ساری اواره قیلینک	کو کلوم ذجیاترینک اغی یوز پاره قیلینک

زاده سینجی حور میسکا جانانه کیراک	جنت سینجی بول میسکا میحانه کیراک
میحانه اراسیاتی میحانه کیراک	میحانه تولوب سیه میسکا یانه کیراک

کرد بلایس ملک و ش جو خصال	اندین سونک لوسن لاری بق تیل لال
---------------------------	---------------------------------



